



نویسنده [maryamkalantary](https://www.tarikhema.org/maryamkalantary)

تاریخ 19/7/97

کانال تلگرام <[@rahemroman](https://www.tarikhema.org/rahemroman)

یه روز سرد زمستون بود. هوا به شدت گرفته ابرایه جوری تو خودشون بودن که انگار با آدم دعوا داشتن یا البته شاید من اینطوری فکر میکردم قدم زنان از اون کوچه دور شدم کوچه ای با تمام خاطرات کودکیم خونه ای که توش بزرگ شده بودم. تموم شخصیت های الانم تو همون خونه شکل گرفته بود. چطوری تونستن باهام اینکارو کنن من الان دیگه چیزی. واسه از دست دادن نداشتم. قدم به قدم این کوچه واسم خاطره بود انگار داشتم رو خاطراتم یا میذاشتم. باید میرفتم. باید خودمو قانع میکردم که دیگه از اون خاطرات فقط همین قدم زدن تو. این کوچه واسم مونده درخت بید مجنون هم مثل من کمر خمیده تر از همیشه به نظر میرسید.

به سر کوچه که رسیدم دست تکون دادم برا تاکسی. ایستاد  
سوار شدم همون موقع یه رعد برق زدو اسمون شروع کرد به باریدن سریع درو  
بستمو تو ماشین اروم گرفتم قطرات بارون که به شیشه میخورد انگار حالمو بهتر  
میکرد

بعد کلی حرف زدن راننده در مورد آب و هوا واز رئیس جمهور امریکا بگیر تا  
مرغ یخ زدهو پیاز و سیب زمینی بالاخره رسیدم خونه پول حساب کردم سریع  
پیاده شدم

هنوز بارون بند نیومده بود انگار ابرای. قصد نداشتن از تکاپو بایستند. کلید انداختم  
رفتم تو  
از وقتی مستقل شدم حس بهتری داشتم

## 5 ماه قبل

باران خیلی لجبازی تو چرا به حرف هیچکس گوش نمیدی ما قیم تو هستیم .  
اصلا مردم چی میگن پشت سرمون

باران : تو دلم خندیدم واقعا چرا اینقدر آدما دورو هستن  
همون موقع عمو از پله های طبقه بالا اومد پایین  
اخماش تو هم بود میدونستم حرفامونو شنیده.

باران چته تو چرا هوار میزنی  
عمو هرچی به زن عمو میگم میخوام برم میزاره من با شما حرف زده بودم شما  
گفتین میتونین یه خونه اجاره کنین  
که من برم توش زندگی کنم

عمو حمید :

من هنوز قیم تو هستم به نظرت بهتر نیست نظر منو هم بخوای.  
عمو خواهش میکنم دوباره شروع نکنین خواهش میکنم من با شما حرف زده بودم  
با هم توافق کردیم یادتون رفته ؟

زنعمو: دختر چرا اینقدر زبون نفهمی. اصلا پول از کجا میاری

اینقدر بلام برم کار کنم و خرج خودمو در بیارم بعدم توی این دنیای بزرگ یه لقمه نون پیدا میشه که من بخورم بعدم شما نگران من نیستین نگران آبرو تونین نگران خودتونین  
اصلا به خاطر همین هم هست که میخوام از اینجا برم تا بیشتر از این ابروتونو نبرم

زنعمو: حمید یه چیزی به این دختر بگو داره اعصابمو خورد میکنه. دختر داری کاری میکنی دهنمو باز کنم پس بزار بسته باشه وگرنه خودت میدونی و خودت تو حق نداری هیچ جا بری فهمیدی

باران: اما من الان به سن قانونی رسیدم و تصمیم هم. با خودمه دیگه هم نیازی به قیم ندارم  
بعدشم مگه دادگاه حکم نکرده که باید برای من یه خونه خوب اجاره کنیین

عمو حمید: باران دخترم ما خوبیه تو رو. میخواییم چرا اینطوری رفتار میکنی ما چی برات کم گذاشتیم که داری باهامون اینکارو میکنی

خوب میدونستم که همه اینا فیلماشون. ملایم حرف زدناشون فقط به خاطر این بود که میترسیدن دوباره برم ازشون شکایت کنم  
زنعمو یهو پرید وسط حرف عمو گفت  
بلله دیگه وقتی هی بهت میگم لی لی به لالا ش نذار همینه خوبی که از حد بگذرد نادان خیال بد کند

باران: هه واقعا جالبه. کدوم خوبی عمو من هیچ خوبی از طرف شما ندیدم هنوز جای کتک هایی که بی دلیل میخوردم درد میکنه.  
دیگه داشت اشکم در میومد اما نباید میزاشتم فک کنن ضعیفم

خنده هیستریکی کردم و گفتم فک میکنین خیلی خوبی در حقم کردین که تو این خونه. راهم دادین. هنوز یادم نرفته بهم چه تهمت هایی زدین. یادمه یه روز خود شما عمو منو از این خونه بیرون کردین. بهم تهمت دزدی زدین گفتین من با پسرتون رابطه دارم اما بعد که فهمیدین اشتباه کردین. دوباره منو آوردین اینجا. منم مجبور بودم دم نزنمو صدام در نیاد چون هنوز به سن قانونی نرسیده بودم. البته اینو بگم که باید مال و اموال منو پس میدادین که ندادین آگه تا الان هم اینجا موندم به خاطر این بود که فک میکردم برای یکم هم که شده شما رحم و مروت سرتون میشه. اما الان که میبینم. اون یه ذره هم تو وجودتون نیست اون خونه رو که تنها خاطراتم با پدر مادرم داشتمو فروختین پولشم خوردین یه ابرم روش

زنعمو : بالاخره باید یه چیزی به ماهم میرسید دیگه اون پولو در ازای بزرگ کردن تو گرفتیم

باران: دیگه واقعا اشکم در اومد چقدر ادما میتونن عوضی. باشن. قطرات اشک به پهنای صورتم پایین می چکید

از همتون منتفرم از همتون. عمو این رسم یتیم نوازی نبود فک میکنین اینهمه سال نمیفهمیدم واسه بچه هاتون لباس نو میخریدین بعد لباسای کهنه دخترتونو میدادین من بپوشم اینهمه واسه بچه ها تون پختمو شستم چرا گناه من چی بود عمو فقط به خاطر اینکه تو مادر منو دوست داشتیو داداشت زودتر از تو عشقتو گرفت

این حرف مساوی بود با سیلی محکمی که تو صورتم خورد

عمو حمید : دیگه بسه هر چی گفتی دختر حالا از این خونه برو بیرون دیگه پشت سرتم نگاه نکن فردا برات یه جای کوچیک. اجاره میکنم. بری توش بتمرگی حالا هم برو دیگه نیینمت دختره چشم سفید نمک شناس

ازخونه زدم بیرونو درو محکم پشت سرم بستم  
 بی هدف تو خیابونا قدم میزدم دیگه شب شده بود  
 هر ماشینی که از کنارم رد میشد یه متلک بارم می کرد  
 دیگه خسته شده بودم. و همینطور شدیداً گرسنه یکم پول ته کیفم داشتم با همون یه  
 ساندویچ فلافل خوردم و رفتم تو پارک روبروی فلافلی روی نیمکت نشستم. به ادما  
 نگاه میکردم به بچه های کوچیکی که بازی میکردنو از ته دل میخندیدن  
 دلم میخواست میتونستم مثل اونا اینطوری بخندم از ته دل از ته ته گلو یه جوری که  
 واقعا احساس خوشبختی کنم  
 اما .....

لبخند تلخی زدم حس حقارت رو تو بند بند وجودم میتونستم حس کنم واقعا یه ادم  
 مگه چقدر ظرفیت داره که این حجم از بدبختیرو بتونه تحمل کنه

کم کم داشت چشمام گرم میشد نشسته رو نیمکت خوابم برد

احساس کردم دو نفر دستامو گرفتو دارن منو میکشونن پاهام به زمین کشیده میشد  
 نای باز کردن چشمامو نداشتم بدنم. بی حسو بی رمق شده بود. به زور لای یک  
 چشممو بازکردم

جلوی صورتم فقط تاریکی دیدم. صدای پای یه نفر شنیدم مثل مته رو مخم بود.  
 دست طرف چونمو لمس کرد بالاچار. چشمامو باز کردم. صورت طاها اومد جلو  
 صورتم  
 از وحشت سرمو بردم عقب

طاها: چطوری دختر عمو؟

بدنم به لرزه در اومده بود. هر لحظه صورتنش نزدیک تر میشد  
 سعی کردم فرار کنم اما هر چی تقلا کردم نشد  
 دستو پاهام به صندلی بسته شده بود

نمیتونستم از جام جم بخورم. از بچگی از طاها. وحشت داشتم طاها پسر عمو حمید  
کابوس شب های من

طاها از مامان باباش بد تر بود حتی یه دفعه بهم تجاوز کرده بود اصلا به خاطر  
همین هم ازش میترسیدم

اما اون که خارج بود کی برگشته  
هر لحظه وحشتم بیشتر میشد یه چیزی دستش بود  
انگار شوکر برقی بود تموم بدنم خیس عرق شده بود

## #پارت 6

دستو پاهامو تکون میدادمو سعی میکردم خودمو از این مهلکه نجات بدم  
اما انگار به این صندلی لعنتی چسبیده بودم.  
طاها شوکرو به پهلو نزدیک کرد. جیغ محکمی از درد کشیدم

از خواب پریدم صاف نشستم رو نیمکت هنوز تو اون. پارک و رو همون نیمکت  
بودم خواب وحشتناکی بود ای کاش طاها هیچ وقت از ترکیه بر نگرده. چند سال  
پیش. به خاطر قاچاق مواد اونجا زندانی شده بود حمید هم هر چقدر به این درو اون  
در زد نتونست نجاتش بدهو بهش حبس ابد خورد یادم میاد اونروز وقتی عمو  
سراسیمه اومد تو خونهو به زنعمو گفت که طاهارو زندانی کردن چقدر خوشحال  
شده بودم انگار دنیارو بهم دادن

این چند ساعت تا صبح رو تو خیابونا پرسه زدم تا اینکه عمو حمید یه ادرس رو  
برام مسیج کرد  
یه تاکسی گرفتم. رفتم به این ادرس جای پرتی بود اما به نظر خوب میومد از اون  
خونه که هر روزش جنگ اعصاب بود بهتر بود

از ماشین پیاده شدم رفتم سمت عمو حمید اخماش هنوز تو هم بود معلوم بود هنوز  
از دستم عصبانیه

به درک اصلا چه بهتر

رفتم سمتش بدون اینکه سلام کنم تو چشاش زل زدم  
کلیدو انداخت جلوی پامو رفت. هه فکر کرده اگه اینکارو کنه منو تحقیر کرده!!  
واقعا فک میکنه من عین. خیالم هست!؟

کلیدو برداشتمودرو باز کردم رفتم تو روی کلید زده بود واحد 4 از پله ها بالا رفتم  
یکی یکی به بالای درها نگاه میکردم 2, 3 اها اینم 4 کلید انداختم. رفتم تو

کف هال و اتاق ها موکت کرده بود و یه تلوزیون کوچیک هم کنار دیوار بود رفتم  
تو اشپزخونه. گازو یخچال درب داغونی هم داشت خوب بود حداقل عقلشون رسیده  
بود برام ظرف و قابلمه گذاشته بودن

#پارت 7

هر چند دیگه اینقدری پول نداشتم که بخوام مواد غذایی بخرم  
بالاخره که چی باید از فردا میافندم دنبال کار  
از خستگی دیگه چشم باز نمیشد کمرم هم به خاطر خوابیدن روی اون نیمکت  
سفت و خشک درد گرفته بود رفتم از تو اتاق یه متکا برداشتم انداختم وسط هال و  
همونجا ولو شدم

با زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم ساعت 5 بعد از ظهر بود

الو. بله بفرمایید

سلام دوست جونی چه خبر. خبری از مون نمیگیری خوبی؟

اخ سارا تویی؟ ببخشید پاک یادم رفت زنگ بزمن بهت ببخشید (منو سارا تازه یکی  
دوسال باهم آشنا شده بودیم اما خیلی بهم وابسته و باهم صمیمی بودیم)

سارا \* اشکال نداره عقشم خوب چه خبر چیکار کردی

: ای خدا اگه بدونی چی شده !

\* چی شده عزیزم

هیچی با عمو اینا دعوام شد

\* باز دوباره چرا ؟

## #پارت 8

باران: چی بگم از کجا شروع کنم. همونایی که خودت میدونی دیگه.

اصلا ولش کن دلم واست تنگ شده چیکاره ای امروز

سارا: خوب بحثو عوض میکنیا

باشه اصلا هرچی تو بخوای من امروز کاری ندارم.

باران: خوب باشه پس بریم همون پارک همیشگی

باشه عزیزم ساعت 5 همون پارک همیشگی فدات فعلا بای

یه یک ساعتی سرمو با روزنامه هایی که داشتم میومدم خونه گرفته بودم بند کردم

به ساعت نگاه کردم ساعت یه ربع به 5 بود رفتم سراغ کمد هیچی توش نبود اما یه

سبد پر از لباس گوشه اتاق بود انگار عمو حمید همه رو چنگ زده بود ریخته بود

تو سبدو صبح آورده بود اونجا

مانتو بلند کالباسی رو با شلوارو شال سفیدمو برداشتم از تو سبدو پوشیدم

باید وقتی اومدم بشینم همه لباسامو تا کنم

بزارم تو کمد الان که حسش نیست تازه دیرم شده بود

کفشامو پوشیدم و زدم از خونه بیرون !



یه ربع تو راه بودم بالاخره رسیدم سارا رو نیمکت همیشگی نشسته بود. رفتم سمتش از پشت چشماشو گرفتم صدامو کلفت کردم و گفتم. ای خانوم قصد ازدواج داری؟

بدون اینکه دستامو. از رو صورتش برداره گفت

## #پارت 9

واقعا حرف خنده داریه اخه تو این دوره زمونه میشه ازدواج کرد مگه البته اگه شاهزاده سوار بر اسب سفید باشه چرا که نه ازدواج که میکنم هیچ نوکرشم هستم

خندیدمو نیمکتو دور زدم رفتم کنارش نشستم

چطوری رفیق جون جونی؟ رفتی حاجی حاجی مکه خبری ازم نمیگیری خوشی؟

ببخش منو عزیزم خودت که مشکلات منو میدونی دیروز با عموم اینا دعوا شد اصلا یه اوضاع بساطی داشتیم که نگو و نپرس

خوب از اول تعریف کن ببینم چه مرگته دیگه جون به سرم کردی

شروع کردم از اول براش توضیح دادن کلمه به کلمه براش تعریف کردم اون فقط گوش میکرد. واقعا خیلی خوبه که گوش و اسه شنیدن حرفات باشه کسی باشه که درکت کنه سارا تنها کسی بود که کاملا بهش اعتماد داشتمو همه رازهای زندگیمو بهش میگفتم

خلاصه حرفام که تموم شد یه نگاه بهم کرد که پر از ترحم بود اما این ترحم رو دوست داشتم چون واقعی بود حداقل برای من که حتی یه ذره هم طعم ترحم رو نچشیده بودم

## #پارت 10

دستشو گذاشت رو شونمو اشک سمجی که ناخودآگاه روی گونم چکیده بودو کنار زد

باران من دوستتم همیشه کنارتم نمیزارم اتفاقی برات بیفته

الانم پاشو خودتو جمع و جور کن که خیلی کار داریم

چیکار؟

پاشو بریم شرکت داداشم حتما یه کاری هست که بتونم دستتو اونجا بند کنم یا لا پاشو  
چرا نشستی پس

تو شوک بودم واقعا چرا به فکر خودم نرسید که از سارا کمک بگیرم

دستم گرفت از جا بلندم کرد. سوار ماشین البالویی خوشگلش شدیم و حرکت کردیم  
یه نیم ساعتی پشت ترافیک موندیم  
خلاصه رسیدیم تا حالا شرکتشونو ندیده بودم اصلا نمیدونستم چه کاری انجام میدن  
ولی میدونستم اگه این سارا است که منو تو هر حالتی باشه دستمو بند میکنه اونجا

من به اتفاق سارا وارد شرکت شدیم.  
سارا رفت سمت منشی و گفت

سلام خسته نباشید آقای خجسته هستن؟

نه خانوم هنوز نیومدن  
باشه ممنون.

باران همینجا بشین من برم بر میگردم

باشه عزیزم

**#پارت 11**

همینجور که نشسته بودم. با چشم فضای اتاقو زیر نظر گرفتم. همه فضا تم سفیدو  
فیروزه ای بود. 6 تا در که هر کدوم یکی درمیون سفیدو فیروزه ای بودن به منشیه  
یه نگاهی انداختم بینی عملی که هنوز چسب رو بینیش بود و مشخص بود تازه عمل  
کرده بود و چشمو ابرو مشکلی. قیافش معمولی بود

ولی صدای جالبی داشت صدایش مثل گوینده های تلویزیون و رادیو بود اما یه خورده به خاطر بینی عمل کردش صدایش تو گلو بود اما بازم خوب بود همینطور که داشتم منشی رو آنالیز میکردم یه پسر خوشتیپ شیک پوشی از کنارم رد شدو رفت سمت در اخری که به رنگ سفید بود

بوی عطر سردش هنوز تو بینیم بود  
عجیب بوی عطرش برام آشنا بود اما هر چی فکر کردم یادم نیومد. همینجور که داشتم فکر میکردم سارا اومد دستمو گرفتو منو برد سمت یکی از اتاق ها رفتیم تو اتاقو درو بستیم سارا نشست پشت میزشو منم ماتو مبهوت بهش نگاه میکردم مٹ خنگا وسط اتاق و ایساده بودم

خب ؟

چی خب؟

باید چیکار کنم اینجا ؟

اها ببخشید یادم رفت و است توضیح بدم

ببین تو از امروز جای من میایی تو شرکت کارت زیاد سخت نیست فقط کافیه این نرم افزارو یاد بگیری(نرم افزار 3dmax. چند وقت یکبار امیر میاد چند تا پروژه میاره باید اونارو طراحی کنی البته خیلی خوب باید یادش بگیری وگرنه نمیتونی چیزایی که ازت میخوان خوب از اب در بیاری

خب اونوقت اگه من جای تو پیام تو خودت میخوای چیکار کنی  
تو نگران اونش نباش تو این شرکت به این بزرگی بازم کار هست که من انجام بدم  
بعدشم من به حقوقش احتیاج ندارم  
تو بیشتر نیاز داری خانوم مستقل هه

رفتم جلو محکم بغلش کردم گونشو یه بوس محکم کردم  
هولم داد عقبو گفت خوبه خوبه خانوم پاچه خوار اینقدر پاچه خواری نکن

#پارت 12

واقعا نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم سارا خیلی دوست دارم رفیقم

باز که داری پاچه خواری میکنی (همراه با یه چشم غره)

باران: کاش بتونم واست جبران کنم  
سارا: اا اتفاقا یه فکری دارم چطوره. با اولین حقوقت منو ببری شام بیرون شاید  
بتونی اینجوری جبران کنی چطوره عسلم

چشم عشقم تو جون بخواه کیه که بده البته خخ  
هردومون زدیم زیر خنده  
همون موقع در اتاق سارا باز شدو داداشش اومد تو  
به به خانوما چه شرکتو گذاشتین رو سرتون. سارا جان! خانوم معرفی نمیکنی؟  
سارا: نخیر مگه تو فضولی

امیر: اصلا خودش زبون داره معرفی میکنه چه نیازی به تو هست

سارا: باران ایشون داداش بنده که تازه از خارج اومده

خیله خوب بزار بقیشو خودم بگم

سلام خانوم من امیر خجسته هستم. 25 ساله دانشجوی عمران. هستم. و همین  
طور خیلی هم جنتمنم به سارا اشاره کردو گفت. از شانس گندم بردار این خنگول  
خانوم هم هستم

چهرشو آنالیز کردم. چشمای رنگی که نمیدونستم چه رنگیه انگار همه رنگای چشم  
تو دوتا چشم تپله ای جمع شده بود پوستش سفیدبود اون ته ریشش صورتشو جذاب  
تر کرده بود موهای مشکی پر پشتشو مرتب بالا زده بود  
ترکیب صورتش خیلی شبیه سارا بود

سارا یه نگاهی بهش انداختوگفت مثل این که هوس ویشگون کردیا  
اخ اخ نگو ترسیدم خانوم کوچولو

از کاراشون خندم گرفته بود

خنده ریزی کردم و گفتم منم باران آرمانی هستم 19 ساله هنوز دانشگاه نمیرم اما تو دبیرستان رشتت معماری بوده

امیر: ا خوبه فعلا همینقدرم کفایت میکنه

امیر خان از امروز من نیستم که هرروز بیایی منو اذیت کنی نشنوم دوستمو اذیت کرده باشی که خودت میدونی  
از امروز باران جای من طراحی هاتونو انجام میده فقط باید یه حقوق خوب هم بهش بدینا

چشم سارا خانوم گردن ما از موهم باریکتره  
ولی خوب میدونی که باید کارشونو خوب انجام بدن  
من تضمین میکنم سر دوماه همچین طراحی کنه که خودت انگشت به دهن بمونی  
اقا

امیر: باشه پس مشکلی نداره میتونی از امروز کارتو شروع کنی البته دوماه اول حقوق خیلی کمه اما بعدش که یاد بگیری و برامون طراحی های با کیفیت کنی حقوق اضافه میشه با این که مشکلی نداری؟

#پارت 13

باران: نه ممنون مشکلی نیست بازم تشکر میکنم هم از شما هم از سارا جان. اخه واقعا به این کار احتیاج داشتم. واقعا نمیدونم چطور جبران کنم محبت هاتون رو!؟

امیر: نه این چه حرفی باران خانوم شرکت متعلق به خودتونه حالا. بزارید با کار آشنا بشید قول میدم براتون جذاب باشه مخصوصا اولین حقوقتون

سارا: اه بسه دیگه چقدر تعاریف تیکه پاره میکنین بابا  
امیر باران خودمونیه اینجوری باهات حرف نزن

امیر : چشم اخ ببخشید من خیلی کار دارم باید برم انشاءالله فردا دوباره میبینمتون

بعدم به دور از چشم سارا یه چشمک بهم زدو رفت بیرون  
یه لحظه جا خوردم نه به اون تعارف کردنش نه به چشمک زدنش

سارا نشست پشت میزو به منم اشاره کرد که بشینم  
لب تابو باز کردو شروع کرد آموزش دادن 3rdmax

یه یک ساعتی باهام کار کرد به نظرم میتونستم از پیشش بر بیام. تازه داشت برام  
شیرین میشد. که سارا رو کرد بهمو گفت

برای امروز کافیه باز فردا بیا تا باهم بیشتر کار کنیم البته با توجه به علاقه ای که  
نشون دادی به نظرم زودتر از فرجه ای که بهت دادن یاد میگیری  
بعدم دوتا لپامو گرفت تو دستشو گفت اخه تو دوست باهوش منی

واقعا نیاز داشتم یکی اینطوری هوامو داشته باشه. تو این یکی دوسالی که من با  
سارا آشنا شده بودم زیاد با خانوادش آشنا نبودم

اما همیشه پشتم بوده مثل خواهر نداشتم دوسش داشتم.

## #پارت 14

هر موقع که به کمکش احتیاج داشتم سریع خودشو میرسوند حتی یادمه دو سال پیش  
اوایل آشناییمون بود که تو خونه تنها بودم

همون روز شوم که طاها بهم تجاوز کرد

از ترس داشتم قالب تهی میکردم

زنگ زدم بهش سریع خودشو رسوند خودش منو برد دکتر حتی یکی دوروز رفتم  
خونشون تا اینکه به زور عمو اینا منو بردن خونه از اونجا وحشت داشتم. دیوارای

اون خونه مثل خوره جونو دلمو میخورد نفس راحتی از سر آسودگی کشیدم که

دیگه هیچوقت مجبور نبودم بر گردم به اون خونه

با اینکه اینهمه مشکل تو زندگیم داشتم اما خدا همیشه سر موقع به دادم میرسید

خواستم تاکسی بگیرم برم خونه که سارا سر موقع رسیدو با اصرار زیاد منو سوار ماشین کردو گفت خودش منو میرسونه خونه سوار ماشین شدیمو راه افتادیم

سارا : خوب راضی بودی چطور بود ؟  
اره عزیزم مگه میشه تو کنارم باشیو بد باشه عالی بود فقط فک نمیکردم که داداش اینقدر خوب استقبال کنه

فداهش بشم داداش منه دیگه خخ  
نمیدونی از وقتی اومده ایران اینقدر بهش وابسته شدم هر روز باید ببینمش

عزیزم خوب منم داداش به این خوبی داشته باشم از کنارش جم نمیخورم  
سارا تو راه جلو سوپری ایستاد. رفت برام وسیله و مواد غذایی گرفت  
اولش قبول نکردم بعدش که خیلی اصرار کردو گفت که شب پیشم میمونه قبول کردم  
رسیدیم خونه کلید انداختم درو باز کردم رفتیم تو  
سارا یه نگاه گذرا به خونه انداخت از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم. چطوره

سارا : خونه خوبیه توش راحتی. راستی اگه چیزی کم و کسر داشتی بگو خودم برات میارم

باران : نه عزیزم به اندازه کافی این چند وقت بهت زحمت دادم به خدا شرمندت شدم نمیدونم چطور جبران کنم

خیله خوب بابا بگذریم کی غذا حاضر میشه خیلی گشمنه  
اخ ببخشید الان میرم شامو حاضر میکنم.

باشه تا من برم دستو صورتمو بشورم تو شامو حاضر کن

شامونو خوردیم اینقدر خسته بودم که به زور لای چشمامو باز نگه می داشتم

متکا و پتو اوردم. پهن کردم وسط هال به سارا اشاره کردم که بفرما

## #پارت 16

یه نگاه به من کردو رفت دراز کشید

خواستم برم تو اتاق گردنشو از رو متکا بلند کردو گفت خودت نمیایی بخوابی ؟

چرا الان میام بزار متکا بیارم

وقتی رفتم از تو اتاق متکا بیارم کنار کمد یه عکس افتاده بود

ورش داشتم

عکس مامانم بود اخ که چقدر دلم میخواست این روزا کنارم باشه

یکم فک کردم اخه عکس مامانم اینجا چیکار میکرد.

تو فکر فرو رفته بودم که سارا صدام کرد

نمیایی بخوابی فردا باید زود بیدار شی خانوم شاغل

از تو اتاق داد زدم الان میام

با خودم گفتم حتما عمو حمید از قصد این عکسو اینجا گذاشته تا حرص منو دراره

متکارو زدم زیر بغلمو رفتم تو هال

متکارو گذاشتم کنار سارا و دراز کشیدم

دستامو زدم زیر سرمو

دوباره رفتم تو فکر

سارا: به چی فکر میکنی ؟

باران : به اینکه چرا بابا مامانم به این زودی منو تنها گذاشتن

چرا باید زیر دست عمو اون زنعمو ، سنگ دلم بزرگ میشدم

سارا : نصف شب به این چیزا فکر نکن

بگیر خواب فردا باید زود بلند شیم بریم شرکت



چشمامو که رو هم گذاشتم دوباره خواب طهارو دیدم. از خواب پریدم  
 همش تو جام غلط زدم هر کار کردم خوابم نبرد بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه در  
 یخچالو باز کردم. یخچالی که به لطف سارا الان پر بود ایمیوه رو گرفتمو سر  
 کشیدم

بدنم خیس عرق شده بود  
 اخیش یکم خنک شدم  
 رفتم دوباره دراز کشیدم و خوابم برد

افتاب صاف داشت میخورد تو. صورتم انگار یکی پرده رو زده بود کنار دستمو  
 گذاشتم رو صورتمو بلند شدم

سارا : ع بالآخره بیدار شدی پاشو که خیلی کار داریم زود زود  
 هنوز خوابم میومد چشمامو مالیدم اومد نزدیکمو دستمو گرفت از جا بلندم کرد

منو فرستاد سمت حموم  
 تا بری دوش بگیری منم صبحانه رو آماده میکنم  
**#پارت 17**

نه خودم آماده میکنم نا سلامتی تو مهمونیا  
 منو هول داد تو حموم درو هم بست  
 همین که گفتم زود باش

ناچارایه دوش سریع گرفتم و اومدم بیرون  
 وقتی اومد سارا صبحانه آماده کرده بودو خودشم داشت چای میخورد رفتم نشستم  
 برام چای ریخت و گفت زودباش که خیلی دیره

سریع صبحونمونو خوردیم و حاضر شدیم

گوشیمو از تو جییم در اوردم داشتیم ساعت گوشیمو چک می‌کردم که با صورت  
خوردم به یه چیزسفت. اخ بلندی سر دادم  
سرمو بلند کردم. و با دوتا چشم تیله ای روبه رو شدم داشت از خنده می‌ترکید  
حواست کجاست دختر جلوتو نگاه کن

باران : ببخشید امیر آقا تقصیر من بود  
باید حواسم به جلوم می بود

اشکال نداره دختر دستو پا چلفتی.  
سرمو انداختم پایین  
شوخی کردم  
ناراحت که نشدی ؟  
نه اصلا

میدونی این اخلاقت خوبه که زود ناراحت نمیشی  
لبخندی زدم و تشکر کردم امیر رفت منم رفتم سمت اتاقم  
سارا اومد تو اتاقو گفت که امروز یه خورده کار داره برا همین هم زودتر باید بره  
سریع نشست و کمی دیگه بهم درس داد و پاشد رفت نمیدونم چرا این چند وقت  
رفتارش مشکوک میزد یه وقت مناسب باید ازش بپرسم که چه خبر شده  
سارا که رفت پشت بندش آرتان اومد تو اتاقم نمیدونم چرا هر موقع می دیدمش قلبم  
به تپش میوفتاد اخه یه جذبه خاصی داشت که آدم متحیر می ماند  
اب دهنمو قورت دادمو از جام بلند شدم اومد سمت میزمو چند تا برگه داد دستم  
آرتان : خانوم آرمانی اینارو امیر داد گفت بدم بهتون تا طراحیارو انجام بدین

باران :من؟!  
اره دیگه پس من خانوم  
اخره من هنوز بطور کامل یادم نگرفتم که

من نمیدونم خانوم فقط امیر گفت زودتر تمومش کنید. چون خیلی عجله داره  
بالاجبار قبول کردم  
نگاه کردم به برگهای توی دستم

هر کار کردم نتونستم پوف بلندی از سر لج سر دادم دستمو مشت کرده بودم و  
سرمو گذاشتم. روی میز کلافه بودم بلند بلند با خودم صحبت میکردم

## #پارت 18

ای بابا اینم شد کار هنوز دوروزه نیومدم  
یه نقشه دادن طراحی کنم اخه این انصافه خدا  
سرمو که از روی میز بلند کردم دیدم امیر جلوی میزم ایستاده و دست به سینه داره  
منو نگاه میکنه

یهو هول شدم صاف نشستم سر جام  
اومد سمت میزمو موشکافانه به برگه های روی میزم خیره شد

به برگه ها اشاره کردو گفت اینا چیه  
کی اینارو آورده اینجا

باران : عه شما یعنی نمیدونید اینا چیه  
چرا میدونم اما نمیفهمم کی آورده اینارو اینجا

باران : مهندس فخری اینا رو آورد گفت شما گفتین که من اینارو طراحی کنم

امیر : من!!!!

عجیبه چرا خودم یادم نمیاد پس

باران : به خدا راست میگم خودشون اومدن اینارو گذاشتن گفتن شما گفتین

امیر : واستا ببینم اینا نقشه های خیلی سختیه چرا بهت گفته اینارو طراحی کنی

باران : ببخشید اقا امیر ولی بعید نیست میخواستن منو امتحان کنه

راست میگی بعید نیست اومد نزدیکترو یواش گفت حالا که اینطوره ما هم یه نقشه  
میکشیم من کمکت میکنم که این نقشرو بکشی فقط نباید اسمی از من ببری

خوشحال از حرفش بلند گفتم چشم حتما اسمی از شما نمیبرم

چه خبرته بابا یواش تر همه فهمیدن که

چشامو مظلوم کردم و گفتم اخ ببخشید معذرت میخوام  
امیر یکم بهم خیره شد خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین بعد انگار به خودش  
اومدو گفت خوب معطل چی هستی لب تابو باز کن

#پارت 19

باشه ای زیر لب گفتمو لب تابو باز کردم  
یه صندلی گذاشت کنارمو گفت خوب شروع میکنیم  
یه نیم ساعت بود که داشت بهم توضیح میداد  
توضیحاتش خیلی به دردم خورد خیلی چیزای مهم یاد گرفتم هر چند وسط  
توضیحاتش حواسم پرت میشد خوب البته هر کی جز منم میبود یه پسر به این  
خوشگلی البته به چشم برادری خخ کنارش باشه حواسش پرت میشد

خوب برای امروز کافیه. خسته میشی اگه بیشتر برات توضیح بدم هر چند فهمیدم  
حواس پرت بود بعدم با شیطننت خندیدو یه چشمک بهم زد  
راستش از اینکه مچمو گرفته بود خجالت کشیدم اما به روی خودم نیاوردم

لبخند ملایمی زدمو گفتم نه اتفاقا همرو فهمیدم  
ممنون توضیحاتتون خیلی مفید بود

امیر: میشه یه خواهش ازت کنم میشه اینقدر رسمی باهام صحبت نکنی خوشم نمیاد

باران: چشم حتما امیر اقا راستش من با همه همینطور خشکو رسمی حرف میزنم  
هر کی منو تو نگاه اول میبینه فکر میکنه خیلی مغرورمو خودمو میگیرم حتی  
شرط میبندم شما هم همینطور فکر میکردید

امیر: راستشو بخوای اره چون خیلی کم حرفی و همینطور سر به زیر

من از دخترای اینطوری خوشم میاد خارج که بودم با هر کی دوست میشدم این اخلاقیات رو نداشت

باران : ممنون شما لطف دارین

ع باز که رسمی حرف زدی

اخ ببخشید راستش من همیشه اینقدر ارومو سر به زیر نبودم. اتفاقاتی که توی زندگیم افتاد باعث شد اینقدر کم حرف و کم رو باشم

امیر : راستش من خیلی رکم به خاطر همین میخوام بپرسم چه اتفاقی اما به هر کی این حرفو زدم بهم گفت مگه تو فوضولی به خاطر همین نمیپرسم

#پارت 20

باران: ممنون به خاطر درکت

امیر : خواهش. خوب آگه دیگه با من کاری نداری من برم به کارام برسم. فقط

اینایی که گفتمو حتما تمرین کن

مهندس فخری هم با من میسپرم بهش اینقدر سخت نگیره بهت

ولی باید کاری کنی خودتو بهش نشون. بدی آرتان به این زودی دست از سر کسی

که خوشش نیاد بر نمیداره

باران : آخه مگه من چیکار کردم که اینقدر ازم بدش میاد

امیر : نمیدونم شاید براش یاد آور کسی هستی که دیگه حالا نیست

سر از حرفش در نیاوردم. نمیدونم والا چی بگم

امیر : هیچی نمیخواد بگی فقط فعلا برو تمرین کن فردا دوباره میام بقیشو بهت یاد

میدم غصه نخوری دیگه

چشم حتما بازم ممنون به خاطر لطف بزرگی که بهم کردی

خواهش قابلی نداشت

اینو که گفت رفت بیرونو درو بست

دستمو زدم زیر چونمو تو فکر فرو رفتم

چقدر خوب میشد آگه منم برادر به. این خوبی میداشتم شاید آگه میبود هیچکدوم از این اتفاق ها واسم نمیوفتاد. حس اینکه یکی همیشه پشتت هست که نزاره آب تو دلت تگون بخوره

## #پارت 21

قرار بود اولین حقوق کاریمو بدن خیلی خوشحال بودم یاد حرف سارا افتادم که گفته بود هر وقت اولین حقوقمو گرفتم. بهش شام بدم گوشیمو بر داشتم و زنگ زدم به سارا

الو سلام خوبی چه خبر کجایی تو دختر میدونی چند روز درست ندیدمت سارا: ببخش عزیزم به خدا خیلی سرم شلوغ بود حالا ببینمت واست توضیح میدم

باشه عزیزم راستی زنگ زدم بگم رستوران همیشگی ساعت 8 بیا حتما سارا: اخ پاک یادم رفته بود تبریک میگم واسه اولین حقوقت

ممنون حتما بیا یادت نرها

باشه میام حتما فقط و ایستا باهم بریم با ماشین میام جلو در شرکت دنبالت باشه پس من منتظرم

بعدم قطع کرد منم رفتم تو شرکتو مشغول شدم تو این یک ماه هم سارا هم امیر خیلی بهم کمک کردن تا بتونم این نرم افزار لعنتیو یاد بگیرم خیلی بهشون مدیونم

مهندس فخری دیروز اومدو اون نقشه هارو ازم گرفت وقتی چشمش بهشون افتاد ابروهاشو بالا انداختو با لحن مسخره ای گفت اینارو خودت کشیدی. وقتی که خوب قانعش کردم برگه هارو گرفتمو رفت نمیدونم این بشر چرا اینقدر گوشت تلخ بود با یک قاشق که سهله با یه دبه عسلم همیشه خوردش از فکر خودم خندم گرفت

تو همین فکرا بودم که در با شدت باز شدو قامت امیر تو چهار چوب در ظاهر شد تعجب کردم چرا این شکلی بود موهاش بهم ریخته بودو لباسش از تو شلوارش زده بود بیرون این چرا این ریختی بود تا حالا اینطوری ندیده بودمش. آگه اخلاقشو نمیدونستم فک میکردم شاید دعوا کرده باشه

## #پارت 22

تا درو باز کرد چشم تو چشم شدیم برای بیه دقیقه تو همون حالت موند بعد تازه  
متوجه شد چی شده خواست درو ببندد بره که صداش کردم  
دوباره درو باز کردو گفت بله

ببخشید نمیخوام فضولی کنم ولی. راستش نگران شدم چیزی شده  
پوفی کردو کلافه دستی تو موهای پر پشتش کردو اومد تو درم پشت سرش بست  
راستش چند وقته دلم میخواد با یکی دردودل کنم اما کسی نیست میدونی سارا هم که  
چند وقته سرش تو کارای خودشه و هنوز وقت نکردیم که بشینیم باهم حرف بزنیم  
قبلا خیلی باهم دردو دل میکردیم اما نمیدونم چرا چند وقته سارا یه جوره دیگه شده  
انگار اون ادم قبلی نیست

باران : اتفاقا من هم به همین موضوع پی بردمو قرار شده امشب که باهم میریم  
بیرون بهم بگه چشه

میتونم بپرسم چی شده چرا اینقدر پریشونی  
امیرانگار تازه متوجه شده بود که لباسش از تو شلوارش بیرون اومده لباسشو  
درست کردو گفت ببخشید داشتم میومدم با چند نفر گلاویز شدم خیلی سیریش بودن.  
فک کنم به خاطر این بوده باشه  
از پشتش یه کیف آورد بیرونو گفت حتما میدونستن توش مدارکو اسناد شرکت  
هست باید بفهمم کار کی بوده  
بگذریم. تو چی گفتی امشب با سارا میرین بیرون ؟

اره قرار شد ساعت 8 بریم رستورانی که همیشه میرفتیم  
امیر : اشکال نداره اگه منم پیام مزاحمتون نیستم

باران : نه اشکال نداره مراحمی  
باشه پس ساعت 7:30 میام که بریم  
باشه ای گفتمو اونم رفت بیرون  
تا ساعت 7:30 سرمو با بازی های توی لب تاب گرم کردم گوشیم اس اومد بازش  
کردم

اس ام اس بانکم بود انگار حقوقمو ریخته بودن

همون موقع دوتا تقه به در خورد و امیر اومد تو

اگه حاضری بریم

## #پارت 23

باشه لب تابو خاموش کنم الان میام

وسایلمو جمع کردم از اتاق زدم بیرون

امیر کلید اسانسور زود منتظر بودیم تا اسانسور بیاد تو این مدت کوتاه منم وسایل تو کیفمو مرتب کردم دنبال گوشیم گشتم سرمو اوردم بالا که با امیر چشم تو چشم شدم

وقتی فهمیدم چشمو گرفتم سریع دست پاچه شدو هی دکمه اسانسور رو فشار میداد با اخم مصنوعی نگاهش کردم و گفتم اسانسور که اومده چرا هی دکمه رو فشار میدی؟!

دستشوتو موهاش فرو کردو دوباره به من نگاه کرد

چیزی شده؟

امیر: با اخم روشو برگردوندو با تته پته گفت دکمه ماننوت کنده شده

چشمام چهار تا شد عرق سرد رو بدنم نشست. وای خدا چرا متوجه نشدم از شانس گندم زیر ماننوم یه تاپ یقه باز پوشیده بودم

همون موقع در اسانسور باز شده امیر وارد اسانسور شد درو نگه داشت برام

با همون شیطننت رو کرد بهمو گفت نمیایی

نمیخورم تا

با خجالت پره شالمو باز تر کردم و انداختم روی جایی که دکمش کنده شده بود

وارد اسانسور شدم و فاصلمو با امیر زیاد کردم اخه ازش خجالت میکشیدم

تا رسیدن اسانسور بینمون فقط سکوت برقرار بود

در اسانسور باز شدو اومدیم بیرون باهم

زیپ کیفمو باز کردم و گوشیمو در اوردم

شماره سارا رو گرفتم بعد دوتا بوق برداشت

الو سارا نمیخواد بیایی دنبالم امیر اقا لطف کردن منو میرسونن

سارا مگه امیر هم میاد؟



اره باهم میاییم ما تو هم بیا  
باشه پس من تا نیم ساعت دیگه اونجام

## #پارت 24

سوار ماشین شدیم ادرس رستورانو به امیر دادمو تا رسیدن به رستوران هیچ حرفی  
بینمون ردو بدل نشد

بالاخره رسیدیم همراه امیر یه میز رزو کردیمو نشستیم گارسون اومدو منو رو داد  
دستمون امیر بهش گفت که منتظر یه نفر دیگه ایم تا بیاد بعد سفارش میدیم گارسون  
رفتو امیر دوباره خیره شده بود بهم این چند وقت خیلی هیز شده بود هی راه به راه  
به من خیره میشدو چشمک میزد دیگه واقعا از کاراش خجالت زده میشدم

خجالت زده سرمو انداختم پایینو با انگشتم بازی کردم  
امیر : میدونستی وقتی خجالت میکشی با مزه میشی

سرمو بلند کردم جان !!! این الان با من بود

هیچی نگفتم که گفت ای بابا اینقدر ساکت نباش  
اعصابم خورد میشه  
باران : چی بگم اخه حرفی ندارم

امیر: مثلا از این که من چقدر خوشتیپمو مکش مرگم حرف بزن چطوره  
پوزخندی زدمو گفتم خصلت همه مردا همینه نه ؟  
امیر : چه خصلتی ؟

این که همشون خود شیفته ان  
هر چند تو دلم با خودم گفتم از حق نگذریم راستم میگفت اما موضعمو حفظ کردم  
لب خند کجی زدم

امیر : من خود شیفته ام ؟  
به نظر من اره

## #پارت 25

خوب باشه دلم میخواد بدونم در مورد من چه فکری میکنی دیگه چه خصلتی دارم  
 خجالت نکش بگو

تا رفتم دهن باز کنم سارا اومد کنار من نشستو گفت به. به دو کفتر عاشق چطورین  
 راستش از حرفش جا خوردم  
 اما به روی خودم نیاوردم  
 همون موقع امیر برای گارسون دست بلند کرد  
 گارسون اومدو سفارش غذا رو گرفتو رفت تو همین حین امیر بلند شدو گفت که.  
 میره دستشویی اما من خوب فهمیدم که میخواست من و سارا راحت باشیمو حرف  
 بزنینم  
 بلافاصله بعد رفتن امیر رو به سارا کردم گفتم خوب چه خبر خانوم مشغول دیگه  
 وقت نمیکنی یه سر به من بزنی یعنی اینقدر سرت شلوغه که از بهترین دوستت  
 یادت رفته

سارا کمی مکث کرد ایندست اوندست میکرد  
 انگار چیزی میخواست بگه اما نمیتونست  
 دستاشو گرفتو گفتم  
 میتونی بهم اعتماد کنی قول میدم به کسی چیزی نگم. یکم دردو دل کن شاید حالت  
 بهتر شد

سارا : راستش میدونی نمیخوام با حرفام نگراننت کنم اما باید از ایران برم به خاطر  
 مشکلاتی که واسم پیش اومده حتما باید برم  
 هنوز به امیرو مامانم و بابا نگفتم. اخه میترسیدم ناراحت بشن

اخه چرا باید بری تو که خانوادت اینجا بیشتر از هر چیزی اهمیت داشتن برات  
 حالا چی شده که میخوای ازشون بگذری ؟

راستش اینو به هیچکس نگفتم اما به تو میگم  
 میخوام برم خارج شیمی درمانی بشم اما میترسم اگه اینو بهشون بگم بخوان همراه  
 بیان

باران : وقتی فهمیدم سارا سرطان داره یه لحظه دنیا دور سرم چرخید با چشمایی که حالا نم داشتن رو کردم بهشو گفتم  
چرا زودتر بهم نگفتی شاید میتونستم کاری برات کنم. اخه چرا من احمق نفهمیدم تو چه حالی هستی اصلا من به چه درد میخورم  
چطور دوستی هستم من که همش به فکر خودم بودم

#پارت 26

سارا دوتا دستمو گرفت تو دستشو گفت  
میدونی تقدیر هر کس یه جوره تقدیر منم شاید اینطور رقم خورده  
هنوز که داری اشک میریزی بس کن دیگه به خاطر همین چیزاست که دلم نمیخواد  
کسیرو ناراحت کنم. نمیخوام به امیرو بابا مامانم چیزی بگم چون میترسم باهام  
بیانو شاهد هر روز اب شدنم باشن قول میدم به خاطر همشون که شده تا جایی که  
شده مقاومت کنم  
گریه نکن امیر داره میاد نمیخوام به این زودیا بفهمه

سریع یه دستمال از تو کیفم در اوردمو اشکامو پاک کردم امیر که اومد سر میز  
نشست من بلند شدم  
رو کردم به سارا و گفتم من یه لحظه برم دستامو بشورم بر میگردم انگار امیر  
متوجه حالم شد رو کرد بهمو گفت خوبی چی شده چرا گریه کردی

نه چیزی نیست خوبم الان بر میگردم

امیر : سارا چی شده از چی ناراحته  
سارا : چیزیش نیست یاده گذشتش افتاده یکم باهام دردو دل کرد حالش گرفته شد  
خوب میشه

امیر : به نظرم دختر خوبیه مگه تو گذشته چه اتفاقی براش افتاده ؟

حالا بماند. منکه نمیتونم از اعتمادش سواستقاده کنمو بهت بگم. حالا هم بیا غدامونو  
بخوریم که سرد شد خیلی گشمنه

دستو صورتمو شستمو سعی کردم اروم باشم  
واقعا شوک ناگهانی بهم وارد شده بود هنوز توی بهت بودم اخه چطور ممکنه سارا  
که حالش خوب بود چطور این اتفاق افتاد  
خدایا این یه نفرم که دیدی هوامو داره داری ازم میگیریش  
رفتم سمت میزو صندلیو جا به جا کردم و نشستم.

## #پارت 27

امیر با چشمای نگران نگام میکرد اما خوب میدونستم روش نمیشه چیزی ازم  
بپرسه. وسطای غذا امیر مزه پرونی میکردو انگار میخواست منو سارا رو یه  
جوری حالو هوامونو عوض کنه اما منو سارا تو یه فاز دیگه بودیمو با یه لبخند  
کوچیک همراهیش. میکریم دلم بر اش میسوخت اگه میفهمید خواهرش که.  
اینقدر دوشش داره داره از پیشش میره چه حالی میشد

بالاخره غدامونو خوردیمو بلند شدیم سمت صندوق تا حساب کنم اما صندوقدار  
گفت یکی قبل من حساب کرده سارا اومد پیشمو گفت بریم ؟  
نه صبر کن ببینم کی حساب کرده  
همون موقع امیر رسیدو گفت من مشکلیه مگه

نه اخه منو سارا قرار گذاشته بودیم که من با اولین حقوقم بیارمش اینجا

اشکال نداره بزار برای بعد امشب مهمون من بودین  
امیر بارانو میتونی برسونیش خونش  
من یه خورده سرم درد میکنه باید برم خونه  
حالت خوبه میخوای باهات بیام ؟  
نه خودم میتونم برم فقط بارانو ببر  
امیر باشه ای گفتو رفت سمت ماشینش  
رفتم سمت سارا و بغلش کردم  
یه چیزی بگم ؟

بگو. میشه منم بیام باهات اخه میترسم میخوام هواتو داشته باشم

نه باید باشی اینجا فقط ازت خواهش میکنم به امیرو مامانو. بابام چیزی نگو خوب  
تو همین چند روز میرم بهت نمیگم کدوم کشور میرم که تو هم مجبور نباشی دروغ  
بگیو اگر مجبور کردی چیزی ندونی بهتره

بهم قول میدی سالم برگردی؟

حتما به خاطر همه کسانی که اینجا دوششون دارم برمیکردم و مبارزه میکنم بهت  
قول میدم حالا برو امیرو زیاد معطل نزار اگه چیزی ازت پرسید هیچی نگی بهشا

از سارا جدا شدمو رفتم سمت ماشین امیر درو برام باز کردو نشستم. خودشم سوار  
شدو راه افتاد سرمو تکیه دادم به شیشه ماشین یهو دستی نشست روی دستم سریع  
دستمو کشیدم تتم مور مور میشد یهو بدنم یخ کرد از اینکه مردی میخواست دستشو  
بهم بزنه سر قضیه طاها هنوز از لمس مردها میترسیدم درسته میدونستم امیر  
همچین قصدی نداشت اما من بازم موهای تتم سیخ میشد  
سریع صاف نشستمو دست به سینه شدم

#پارت 28

ببخشید نمیخواستم بترسونمت. دستات چقدر سرده. همیشه همینطوری

نفسمو اسوده بیرون دادمو گفتم نه بعضی اوقات اینطوری میشم فک کنم فشارم  
پایینه اخه یه خورده سرمم گیج میره

یهو رنگ نگاهش عوض شد انگار نگران شد

الان خوبی؟ میخوای ببرمت بیمارستان؟

نه ممنون خوب میشم

باشه هر جور مایلی. پس الان رفتی استراحت کن که بهتر بشی یه چیزی هم بخور  
فشارت بره بالا با شیطننت ادامه داد اخه نه اینکه همه ترشیارو خوردی واسه همونه  
همیشه اینقدر ترشی میخوری؟

خنده گرفته بود از اینهمه دقتش خداییش دیگه اینقدرم نخوردم که درسته ترشی  
دوست داشتم اما چند وقته مراعات میکردم دکتر که رفتم گفته بود فشارم پایینه واسه  
همین ترشی خوردنمو کم کردم

بالاخره رسیدیم. تشکر کردم و خواستم پیاده بشم که گفت فردا شب مهمونی داریم همه بچه‌های شرکتن فقط یکم شلوغ مهمنیش چون همه با خانوادهاشون میان اگه خواستی بیایی بگو پیام دنبالت  
مردد بودم که برم یا نه. اخه همیشه شبا تنها بودمو از اینکه بخوام همیشه تنها باشم بدم میومد دلو زدم به دریا و گفتم باشه اما بعد با خودم فک کردم منکه اخه لباس ندارم باید فردا میرفتم واسه خودم لباس میگرفتم  
در ماشین امیرو بستمو ازش خداحافظی کردم.

امیرو تا موقعی که برم داخل ایستاد بعد که رفتم داخل خونه ماشینشو روشن کردو رفت

## #پارت 29

ساعت 9 صبح بود دیشب اینقدر خسته بودم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد به زور لای چشمامو باز کردم  
زنگ گوشیمو خاموش کردم از جام بلند شدم خیلی خسته بودم. یه دوش سریع گرفتمو موهامو بالا محکم بستم جلوی موهامو سشوار کشیدم مانتو ابی کاربنیمو با شال و شلوار سفیدمو پوشیدم  
کیفمو برداشتم و از خونه زدم بیرون  
سوار تاکسی شدمو ادرس شرکتو دادم  
هنزفریمو از تو کیفم در اوردمو آهنگو پلی کردم

دیوونه دوست داشتتی \*از دلم کاش نری  
خواستتی کم باش \*ولی باش  
دیوونه میخوادت دلم \*میوفته کارت به من  
راضی نشی کاش برم \*کاشششش

دیوونه دوست داشتتی \*از دلم کاش نری  
خواستتی کم باش \*ولی باش

(دیوونه دوست داشتتی ) طلیسچی

بالاخره رسیدم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم  
 وارد شرکت شدم امیر روبروی منشی ایستاده بودو داشت باهاش حرف میزد  
 اخماش تو هم بود  
 سلام کردم روشو به سمت من بر گردوندو یه لبخند ملایمی زد مشخص بود هم  
 خستس  
 هم یه دعوای حسابی با منشی کرده بود

سلام باران خانوم  
 پشتش به منشی بود به خاطر همین قیافشو نمیدید اما من کامل دیدم وقتی برگشت با  
 لبخند منو نگاه کرد اتیش از چشمای منشی میزد بیرون  
**#پارت 30**

این منشیه دماغ عملی همش رو مخم بود فک میکرد میخوام خودمو تو دل امیر جا  
 کنم

همش به من حسودی میکرد نمیدونم چرا  
 من تا جایی که سعی کردم برا خودم دشمن تراشی نکنم سرم تو کار خودم باشه  
 اما نمیدونم چرا این منشیه و مهندس (آرتان فخری )  
 باهام دشمنی دارن

و با امیر هم سر اینکه من. هنوز خیلی جوون و بی تجربه ام بحث کرده بود. که  
 چرا گذاشته بود به جای سارا بیام تو شرکت کار کنم امیر هم بهش گفته بود که همه  
 آموزش ها رو خوده سارا داده و اینکه قول داده کارمو به نحو احسنت انجام میدم  
 که البته منم نا امیدش نکردم

سلام ببخشید امیر اقا من امروز میتونم یکم زودتر برم اخه یه خورده کار دارم  
 داشت با تلفن حرف میزد تا صدامو شنید برگشت  
 باشه من دوباره باهات تماس میگیرم پشت بندش تلفونو قطع کرد

ببخشید متوجه نشدم داشتی چی میگفتی ؟

گفتم میتونم امروز یه خورده زودتر برم اخه یکم کار دارم  
 باشه فقط حتما امشب میایی دیگه نه ؟

اره حتما میام

باشه پس ساعت 9 آماده باش میام دنبالت سارا هم میاد ؟

اره اونم میاد

باشه پس من میتونم برم الان

اره برو به کارت برس

## #پارت 31

از اتاق امیر اومدم بیرونو درو بستم. همون موقع چشمم افتاد به مهندس ارتان داشت با منشی حرف میزدو میخندید. منشی هم با لوندی خودشو لوس میکرد برایش حال داشت بد میشد از رفتاراشون سریع راهمو کج کردم سمت اتاقمو. رفتم. تو. این مهندس فخری هم که حالش مشخص نبودا معلوم نیست با خودش چند چنده یه روز مثل زهر ماره یه روز مثل عسله

انگار فقط با من لجه

وسایلمو جمع کردم لب تابو خاموش کردم

از اتاق زدم بیرون. همون موقع گوشیم زنگ خورد سارا بود سریع جواب دادم

الو سلام چه خبر.

هیچی سلامتی تو چه خبر کجایی

من الان شرکت بودم دارم میرم پاساژ لباس بخرم واسه امشب

اتفاقا منم میخوام برم لباس ندارم بیا با هم بریم

ادرس پاساژو داد منم برای اولین تاکسی دست تکون دادم که ایستاد سوار شدم

ادرسو دادم تو این فاصله گوشیمو در اوردمو مشغول بازی شدم

بالاخره تاکسی ایستاد کرایه رو حساب کردو پیاده شدم ماشین آلبالویی سارا رو دیدم

که کنار خیابون پارک بود رفتم سمتش سارا سرشو تکیه داده بود به پشتی صندلی

ماشینو چشماشو بسته بود دوتا تقه به شیشه ماشین زدم سرشو از رو صندلی

برداشتو اشاره کرد که الان میاد

به همراه سارا وارد پاساژ شدیم

باران بریم طبقه پایین اونجا همش لباس مجلسیه

از پله برقی پایین رفتیم پاساژ خیلی شیک بود که البته همه لباساشم مارک بود



اما من نگران جیب خودم بودم آگه میخواستم اینجا لباس بخرم باید تا اخر ماه گشنه میبندم حقوقم کفاف اینو نمیداد دیگه واسه همین با لبو لوجه اویزون مثل جوجه اردک دنبال سارا راه افتادم

### #پارت 32

چشمم به هر مغازه ای که میافتاد چشمم برق میزد. اخ که دلم میخواست همه این لباسارو داشته باشمشون با حسرت به مغازهای شیک و لاکچری نگاه میکردم که سارا وارد یه مغازه شد منم به تبعیت از اون وارد مغازه شدم انگار مغازه دار از آشناهاشون بود و همینطور یه ترنس بود چون خیلی گرم با سارا احوال پرسى کرد سارا اومد سمتمو گفت به نظرت کدومش قشنگ تره

دوتا لباس دستش بود که خیلی خوشگل بود یکیش به رنگ قرمز که یقه هفت بود خیلی کوتاه بود و کاملاً براق روی سینش منجوق دوزی بود معلوم خیلی روش کار کرده بودن یکیشم به رنگ آبی فیروزه ای که ماکسی بلند بود از اون قرمز ساده تر بود همونی بود که همون اولی که وارد اینجا شده بودم چشممو گرفته بود این قشنگ تره برو بیوش ببین بهت میاد سارا رفت تو اتاق پرو منم یه نگاه اجمالی. به لباس های دیگه کردم چشمم افتاد به یه ست لباس نیم تنه با دامن بلند به رنگ زرشکی خیلی خوشگل بود از فروشنده قیمتشو سوال کردم چشمم چهارتا شد چقدر گرون بود من از این پول نداشتم یکم با حسرت لباسو ورنه از کردم تا برگشتم سارا از اتاق پرو اومد بیرون

### #پارت 33

خوب چطور شدم؟  
واقعا هیکل سارا قشنگ بودو از مانکن هیچی کم نداشت  
فروشنده اومد نزدیک سارا گفت عزیزم این لباس تو تنت محشره  
عالی انگار واسه خودت دوختش فیت تنه  
سارا یه نگاه به من انداختو

یه چرخ دور خوردش زد و گفت نظرت ؟

محشره تو تنت. باشه پس من همینو بر میدارم تو چیشد انتخاب کردی ؟

ام نه هنوز رفتم نزدیک تر بهشو گفتم همیشه بریم جای دیگه

با اخم مصنوعی نگام کردو گفت نخیر همیشه از همینجا انتخاب کن غمت نباشه  
انگار فهمیده بود که پول کم داشتیم کاش اصلا قبول نمیکردم به این مهمونی برم  
ناچارا با اصرار های سارا همون ست نیم تنه رو بهش نشون دادم فروشنده لباسو  
داد دستم رفتم تو اتاق پرو درو کامل نبستم  
همیشه از بچگی ترس از اتاق در بسته داشتم  
درو نیم لا گذاشتم

لباسو پوشیدمو اومدم بیرون  
باناز راه رفتم البته دامنش به خاطر تنگی حتما باید با ناز راه میرفتی تا بتونی خوب  
راه بری رو به سارا گفتم چطوره ؟  
باران عجب هیکلی داری مخصوصا تو این لباس محشره  
هیکلم مثل ماهی بودو باعث شده بود تو این لباس عالی باشه دستی به لباس کشیدم  
سارا اومد نزدیکمو گفت. من امشب نمیتونم مواظبت باشم. بهتم قول نمیدم پسرا  
نخورنت

پس خودت مواظب خودت باش  
خندم گرفته بود از حالتش  
لپشو گرفتمو گفتم یکی باید مواظب خودت باشه خوشگل خانوم  
یهو رنگ نگاهش عوض شد چه فایده داره این خوشگلی چند صباح دیگه همین  
خوشگلی هم برام نیمونه

منظورشو فهمیدم. از تصور اینکه سارا به خاطر سرطان احتمال اینکه موهاش  
میریخت وای تصورشم ناراحت کننده بود  
دیوونه از این حرفا نزن من مطمئنم خوب میشی

و لاش کن اصلا دلم نمیخواد راجبش حرف بز نیم فعلا به چیزای خوب فکر میکنیم  
 وقتی دیدم جایز نیست که بحثو ادامه بدم  
 گفتم پس من میرم لباسو عوض کنم میام  
 باشه ارومی گفت که دلم بر اش کباب شد مطمئن بودم هنوز داره بهش فکر میکنه

سریع رفتم تو اتاق پرو لباسو با لباس خودم تعویض کردم  
 وقتی اومدم بیرون سارا پول هر دو لباسو حساب کردو باعث شد بیشتر جلوش  
 شرمنده بشم  
 از مغازه که اومدیم بیرون رو کردم به سارا و گفتم  
 چرا لباس منو حساب کردی میدونی چقدر بهت بدهکارم حسابش از دستم در رفته

سارا: مگه اشکالی داره واسه یک بارم که شده برای بهترین دوستم هدیه بگیرم  
 هوم تو بگو اشکالی داره

مظلوم نگاش کردم و گفتم نه خب میدونی اخی نمیدونم چطور بهت پیش بدم

### #پارت 34

ساعت 8:30 بود قرار بود ساعت 9 امیر بیاد دنبالمون  
 بعد از تمديد ارايشم و پر رنگ کردن رژم رفتم تو اتاقو لباسمو پوشیدم  
 موهامو لخت کرده بودمو دورم ریخته بودم  
 از اتاق که اومدم بیرون سارا داشت ریمل میزد روشو برگردوند طرف منو گفت  
 اوف عجب جیگری شدیا

یکی اینو باید به خودت بگها  
 برعکس سارا که چشم و ابرو مشکى بود اما من بور بودم

سارا هم رفت لباسشو پوشید  
 مانند روسریمو پوشیدم. اما به خاطر بلندی زیاد از حد موهام از زیر روسری  
 بیرون اومده بود مثل همیشه موهامو زدم زیر مانندمو بعد دوباره روسریمو پوشیدم  
 دسته ای از جلوی موهامو ریختم رو صورتم همون موقع گوشى سارا زنگ خورد  
 انگار امیر بود

سرریع با سارا کفشامونو پوشیدیمو زدیم بیرون  
 امیر با یه تیپ دختر کشی لم داده بود به ماشین آخرین سیستمشو داشت باگوشیش  
 ور میرفت تا چشمش به من افتاد یهو چشماش یه برق عجیبی زد که باعث شد  
 محصور چشماش بشم. امیر درو برامون باز کردو به نشانه ادب دستشو به سمت  
 داخل ماشین دراز کرد  
 سارا مشخص بود خندش گرفته بود اما چیزی نگفت منو سارا سوار شدیم امیرم راه  
 افتاد

### #پارت 35

تازه چشمم گرم شده بود که ماشین ایستاد چشممو باز کردم روبرومون یه در  
 بزرگ سفید رنگ بود معلوم بود یه جای مجلله  
 از ماشین پیاده شدیم یکی از خدمه ها اومدو کلید ماشینو از امیر گرفت تاماشینو  
 جای مناسب پارک کنه  
 یه در کوچیکتر. هم کنار اون در بزرگه بود  
 از در کوچیکه وارد باغ شدیم  
 من تو حیرت بودم باغ به این بزرگی واسه یه مهمونی اخه  
 درب ورودی که وارد میشدی دو طرف درختای بید مجنون از همونایی که من  
 عاشقشون بودم کاشته شده بود تا وسطای باغ  
 درختای بید مجنون انگار به صف شده بودن تا به همه خوشامد بگن از افکار خودم  
 خندم گرفته بود کنار درختای مجنون یه استخر تعبیه شده بود سنگ فرشای شیکی  
 هم کار کرده بودن واقعا باید ایده میگرفتم خیر سرم معمار بودمو هیچی از این  
 چیزا نمیدونستم  
 کسی که اینجارو طراحی کرده باید ذهن خلاقى داشته باشه

داشتیم باهم وارد میشدیم که سارا زد به پهلو مو گفت به چی فکر میکنی ؟

هیچی داشتم فکر میکردم این کیه که اینجارو طراحی کرده اخه خیلی خوشگله

سارا: اینجارو مهندس فخری طراحی کرده  
 تموم جلسات شرکت مهمونای خارجی همه میان اینجا  
 واقعا من فکر میکردم مهندس فخری فقط کارش اینه که از دماغ فیل بیفته

و به اینو اون گیر بده فکرشو نمی‌کردم همچین ذهن خلاقى داشته باشه

سارا : خخ دیوونه اینارو به خودش نگی یه وقت که بد میبینیا خیلی کینه ایه اگه ازت کینه به دل بگیره دیگه ول کنت نیست  
 باران : لیمو کج کردم و گفتم خیلی خوشم میاد ازش که بخوام باهش هم کلام هم بشم

همون موقع امیر درو برامون باز کردو باهم وارد خونه که نه میشه گفت عمارت یا قصر یا همچین چیزی شدیم  
**#پارت 36**

وارد که شدیم خدمه اومد مانتو شالمونو ازمون گرفت یه نگاه به امیر کردم انگار به زور ابدنشو قورت میداد و به من نگاه میکرد رنگ نگاهش عوض شدو اومد نزدیک گوشم گفت یه لباس. دیگه نداشتی بیوشی راستش از اینهمه نزدیک بودن و تصمیمیتش ناراحت شدم چرا مگه چشمه ؟  
 با کلافگی گفت ناراحت نشیا اخه یه نموره  
 لختیه بعدشم کی چی بشه این لباسارو میپوشین که چی همه نگاهتون کنن  
 اخم کردم بهشو. چیزی نگفتم

سارا هم یه گوشه ایستاده بودو به ما نگاه میکردو میخندید

یهو امیر عصبانی شد با کلافگی دستی تو موهاش کشید تا خواست حرفی بزنه سارا پرید وسط حرفشو گفت من بهش گفتم اینو بپوشه اصلا تو چی میگی این وسط بیچاره امیر ساکت شدو چیزی نگفت اما معلوم بود عصبانیه و ناراحت شده دیگه چیزی نگفتو رفت سمت دیگه تا با بقیه احوال پرسى کنه

سارا هیچوقت با امیر اینطوری صحبت نمی‌کرد نمیدونم چش بود رفتم سمتشو گفتم چته دیوونه چرا اینجوری کردی من که ناراحت نشدم بیچاره ناراحت شد

سارا: میدونم ناراحت شد خودمم از. خودم عصبانیم که بخوام باهاش اینطوری حرف بزنم اما مجبورم خودمم دارم عذاب میکشم میخوام یه جوری برم کی هیچوقت پیم نگرده

بغلش کردم دیگه اشکش در اومده بود دلم واسش میسوخت ای کاش میزاشتی حداقل من باهات پیام همیشه که اینطوری تنها بری اونجا چی کی میخواد مراقبت باشه

سارا: نه عزیزم تو خودت اینجا گرفتاری داری بیای دنبال من چیکار اخه بعدشم اونجا ازم مراقبت میکنن پول میدم که مواظب باشن دیگه پس چی

منو سارا کنار هم نشسته بودیم چشم خورد به امیرو آرتان واقعا این دوتا مثل منو سارا مکمل هم بودن من موندم امیر چطور با اخلاق مهندس فخری کنار میاد چطوری تونستن همچین شرکت با ابهتی بززن

### #پارت 37

تو همین فکر بودم یکی از دوستای هم دانشگاهیش اومدو خواست بره پیششون که رو کرد به منو گفت میایی تو هم نه عزیزم من همینجا میشینم تو برو باشه ای گفتو رفت همون موقع خدمتکار با یه سینی شربت اومد ستم و بهم تعارف کرد شربت آلبالورو گرفتمو دوقلوپ ازش خوردم گلوم سوخت اما به روی خودم نیاوردم یکم که گذشت احساس کردم سرم داشت گیج میرفت احساس منگی داشتم بلند شدم رفتم سمت حیاط. تا شاید یه هوای تازه بتونه حالمو بهتر کنه تلو تلو خوران رفتم سمت حیاط درو باز کردم که البته واقعا هم هوای تازه حالمو بهتر کرد تو حیاط قدم میزدمو احساس سر خوشی داشتم که یهو یکی دستمو گرفت. کوبوندم به دیوار اینقدر محکم بود که احساس کردم ستون فقراتم خورد شد سرمو بلند کردم ببینم کیه که لباشو محکم گذاشت روی لبام

نفسم تو سینه حبس شد تموم تتم یخ کرد یاد اونروزی افتادم که طاها بهم تجاوز کرد  
به خودم اومدمو با مشت کوبوندم رو سینش

اما دریغ از یه قدم تکون مثل سنگ سفتو سخت بود زور من کجا و زور اون کجا  
هر چی تقلا کردم فایده نداشت بالاخره از نفس افتادو لباشو از رو لبام برداشت  
خدایا این کی بود با من چیکار داشت

چقدر تو جیگری !!

از حالت حرف زدنش معلوم بود که مسته دهنش بوی تند الکل میداد درسته منم  
مست بودم اما هنوز عقم سر جاش بود و یه چیزایی حالیم میشد  
پسره دوباره خواست لباشو بزازه رو لبام دوباره خواستم مشت بزخم تو شیکمش. که  
دستمو خوندو دوتا دستامو با یه دستش بالا. نگه داشت دیگه داشت اشکم در میومد  
که یهو دیدم پسره پخش زمین شد یه مشت تو هوا خورد تو صورتش سرمو  
برگردوندم که ببینم این فرشته نجات کی بوده که با چهره غضبناک مهندس فخری  
روبرو شدم افتاده بود رو پسره و تا جایی که میخورد زدش

چیزی نمیگفتمو اروم اروم اشک میریختم سرم هنوز داشت گیج میرفت  
مهندس فخری بالاخره دست برداشتو از رو پسره پاشد اومد سمت منو گفت خوبی

تا خواستم جوابی بدم از حال رفتمو دیگه هیچی یادم نیست

#پارت 38

وقتی بهوش اومدم تو بغل یه نفر بودم عجیب بوی عطرش آشنا بود دلم میخواست  
تو همون بغل تا اخر عمرم بمونم اغوشش گرم بودو لذت بخش  
سرمو بلند کردم ببینم کیه که با دوتا چشم تیله ای روبرو شدم یهو ایستاد گفت عه  
بهوش اومدی تازه داشتم میبردتم دکتر که  
از بغل امیر اومدم پایین خجالت زده سرمو انداختم پایین داغ کرده بودم. درسته از  
لمسه همه مردا منتفر بودم اما این یکی فرق داشت اغوشش خیلی امن بود

امیر دستشو گذاشت زیر چونمو گفت چرا اخمات تو همه خوشگل خانوم

لحنش با چند ساعت قبلش خیلی فرق میکرد  
 خیلی مهربون شده بود  
 چیشدی یهو تو چرا از حال رفتی ؟  
 باران : خودمم نمیدونم چم شد با تته پته گفتم  
 اونجا چه اتفاقی افتاد وقتی من بیهوش شدم اون اون پسره مرد ؟

امیر انگار به حال خرابم پی برد دوباره با یک حرکت منو کشید تو آغوششو گفت  
 بریم دکتر بهتره

نه نه خوب میشم الان بهترم  
 اولاً که معلوم هنوز تو عالم هیروتی دوما که به این چیزا فکر نکن هیچ اتفاقی  
 نیافتاد پسره چون خیلی مست بود گفتیم از پلها پرت شده پایین  
 خودشم وقتی بهوش اومد معلوم بود هیچی یادش نمیومد خودشم باورش شده بود. که  
 از پلها پرت شده پایین پشت بندشم که تو از هوش رفتی سارا رو فرستادم رفت  
 خونه ولی خیلی اصرار کرد که باهامون بیاد اما دیدم خیلی خستس فرستادمش رفت  
 خونه  
 اما گفت بهوش اومدی بهش زنگ بزنی

من بی سروصدا تو آغوشش اروم گرفته بودم فارغ از همه دنیا اخ که چه مزه ای  
 میده یه آغوش مردونه که تاحالا نچشیده بودمش

### #پارت 39

دلّم نمیخواست هیچوقت این لحظه تموم بشه  
 اما از شانس بدم همون موقع رسیدیم به ماشینو من هم بالاجبار از بغلش اومدم  
 پایینو سوار ماشین شدم خودشم سوار شدو راه افتاد  
 فک نمیکردم یه روزی اینطوری محتاج بغل یه مرد غریبه بشم

حالت خوبه بهتر شدی ؟  
 داشتم بالا میاوردم فکر کنم به خاطر اون شربت ندونسته مشروب بوده که خورده  
 بودم  
 واسه همین هم الان حال این بود



نگه دار نگه دار ماشینو

دستمو گذاشتم جلو دهنمو در ماشینو باز کردم. تموم محتویات معدم اومد بیرون  
یکم همون کنار خیابون نشستم تا شاید حالم جا بیاد امیر از ماشین پیاده شدو اومد  
سمتم

چی شدی تو دختر چته.

چی خوردی مگه؟

با حالی زار جواب دادم. فک کنم اون لیوانی که فک کردم شربتیه و سر کشیدمش  
مشروب بوده نه؟

امیر یه لحظه شوکه شده بودو به من خیره موند بعد یهو نمیدونم چی شد که از خنده  
منفجر شد

اخه دختر تو چقدر با نمکی

لیوان مشروبو سر کشیدی بدون اینکه بو کنی یا مزه

همینجور میخندیدو دستشو گذاشته بود رو دلش آگه میدونستم اینقدر ناشی از کنارت  
جم نمیخوردم که خخخ

خودمم از خندهاش خندم گرفته بود لب خند کم جونی زدمو گفتم از منی که یه عمر  
تو خونه زندونی بودهو همه تو سرش میزدن چه انتظاری میشه رفت  
یهو خندشو جمع کردوگفت ب بخشید نمیخواستم ناراحتت کنم  
از جام بلند شدمو گفتم نه مهم نیست عادت دارم به مسخره شدن عام و خاص  
میشه دیگه بریم

اره اره حتما درو برام باز کردو دستمو گرفت که یه وقت نیافتم ایندفعه بر عکس  
دفعه قبل نترسیدمو تتم هم مور مور نشد برای خودمم عجیب بود دستاش خیلی گرم  
بود بر عکس من که همیشه دستای سردورنگ پریده ای داشتم البته فک کنم به  
خاطر پوست سفیدم بود

حالا هر چی سوار ماشین شدیمو راه افتادیم

نمیدونم چرا اینقدر دلم گرفته بود دلم نمیخواست تنها برم خونه

یکم حرفمو مزه مزه کردمو لبمو با زبونم تر کردمو گفتم میشه منو نبری خونه  
تنهایی میترسم اونجا

امیر: چرا پس کجا ببرمت

با ناراحتی گفتم هیچ جارو ندارم همون منو ببری خونه بهتره نه برو خونه  
امیر: باشه هر جور مایلی الان میبرمت خونت

تا رسیدن به خونه دیگه چیزی نگفتمو سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی همون موقع  
بارون شدیدی گرفت که باعث شد کمی بترسم چشمامو باز کردم خیره شدم از  
پنجره به بیرون

بالاخره رسیدیم امیر ماشینو پارک کردو گفت خودت میتونی بیایی  
اره میتونم ممنون تو برو دیگه

امیر: قیافشو مظلوم کردو گفت تو این بارون به نظرت میتونم برم خونمون مگه  
میشه پیش تو بمونم

#پارت 40

اخ که دلم بر اش ضعف کرد چرا این بشر اینقدر دوست داشتی بود مثل سارا با  
شعورو با فهم بود  
من هم از خدا خواسته قبول کردم واقعا هم تو این بارونو رعدو برق من شب تنها  
خونه سخته می کردم  
با هم از ماشین پیاده شدیم امیر اومد سمتمو خواست دستمو بگیره که با دست بهش  
اشاره کردم که یعنی خوبم  
تا رفتم کلیدو از تو کیفم پیدا کنم تموم تنمون خیس شد. ای بابا پس این کلید کجاست  
اها ایناش بالاخره پیداش کردم  
وارد ساختمون شدیم کلید انداختم درو باز کردم و رفتیم تو لباسام خیس آب بود. یخ  
کرده بودمو مثل جوجه می لرزیدم  
برقارو زدم که چشمم افتاد به امیر که داشت به من نگاه میکرد به خودم نگاهی  
انداختمو متوجه شدم که ای دل غافل مانتم به خاطر خیس شدن زیاد به بدنم چپیده  
بودو شالمم که کنده شده بود کلا موهامم ریخته بود دورمو به خاطر خیسی حالا فر  
شده بود

امیر اومد سمتمو یه دسته از موهامو که روی صورتم افتاده بودو با دستش کنار  
زدو گفت برو لباساتو عوض کن سرما میخوری یه جوری تب دار نگاهم میکرد که

یاد رفتار های طاها افتادم اما بعدش افکارمو کنار زدمو با خودم گفتم امیر هیچوقت  
 همچین قصدی نداره باشه ای گفتمو خواستم برم تو. اتاق که دستم کشیده شدو رفتم  
 تو بغل امیر  
 سرم رفت تو سینه سنبزش محکم بغلم کردو منم طاقت نیاوردمو بغلش کردم اونم که  
 دید من همراهیش میکنم صورتش نزدیک صورتم کرد  
 و حالا صورتامون به اندازه یک بند انگشت باهم فاصله داشت که ایستاد و تو  
 چشمام زل زدو گفت ... اجازه هست ؟  
 وقتی دید هیچی نمیگم اون فاصله یه بند انگشتم تی کردو لباسو گذاشت روی لبام  
 گرم منو میبوسیدو محکم بغلم کرده بود با ولع لبامو میبوسید منم همراهیش کردم  
 که بالاخره نفس کم اوردمو کشیدم عقب  
 انگار تازه بهوش اومده بودم گیج و منگ بودم به خاطر کاری که کرده بودم با  
 خودم فک کردم شاید هنوز اثر مشروب از تنم بیرون نرفته

## #پارت 41

وقتی دستش کمرمو لمس کرد تازه به خودم اومدمو خودمو از بغلش بیرون کشیدم  
 یه قدم ازش فاصله گرفتم که با تردید تو چشمام زل زدو گفت ببخشید نمیخواستم  
 اینجوری

پریدم وسط حرفشو گفتم من خیلی خستم میرم استراحت کنم سریع ازش فاصله  
 گرفتمو رفتم تو اتاقم قلبم داشت. از جاش کنده میشد خدایا این حالو روزم واسه چی  
 بود چرا قلبم اینقدر تند میزد بدنم هم عرق کرده بود نمیدونم به خاطر این بود که از  
 لمس مردها میترسیدم یا اینکه عاشق شدم

یه لحظه به خاطر فکرم رفتم تو بهت اخه مگه ادم به این راحتی عاشق میشه.  
 خودم متعجب بودم

رفتم سراغ کمد لباسام یه دست لباس تو خونه ای که زیاد چسبون نباشه پوشیدمو  
 متکا و پتو برداشتم رفتم تو هال تا بدم به امیر که بندازه روش که سرما نخوره  
 وقتی وارد هال شدم امیر پشتش به من بودو حواسش به من نبود آب دهنمو به زور

قورت دادم مات صحنه روبه رو شدم او هچه هیکی چه عضله ای داشت سرشونه های پهن و مردونش خیس بود داشتم با چشم امیرو میخوردم از ذهن منحرف خودم خندم گرفته بود موهایش خیس بودو افتاده بود روی صورتش مثل بچه گربه هایی که خیس شده تو بارون شده بود یهو برگشت سمت من اووه اوه شیکمش شیش تیکه بودو بدن سفیدشو بیشتر نشون میداد

انگار اوضاع خیت بود سریع چشم ازش گرفتمو سرمو انداختم پایین تو همون حالت متکاو پتورو سمتش گرفتمو گفتم اینارو برات اوردم بندازی روت که سرما نخوری با همون تن برهنه اومد سمتم. من داشتم از خجالت آب میشدم این چرا عین خیالشم نبود

ناسلامتی من یه دخترم بالاخره خجالت میکشم اومد نزدیکمو گفت حواست کجاست یهو به خودم اومدمو دیدم صدام کرده و من متوجه نشدم سرمو بلند کردم و تو چشماش زل زدم

لکنت زبون گرفته بودم انگار. گفتم ب ب بله ببخشید حواسم نبود  
لبخند دختر کشی زد که دلم واسش ضعف کرد به رو خودم نیاوردم که گفت

میگم میتونم از حمومت استفاده کنم ؟

اره اره حتما چرا نشه الان برات حوله میارم  
زیر لب گفت ممنونو رفت سمت حموم

رفتم سمت اتاقو حوله رو برداشتم تا اویزون کنم جلو در حموم که چشمم افتاد به صورتم تو آینه سرخ لبو شده بودم. اوه چه ابروریزی حتما متوجه خجالتم شده بود به روی خودش نیاورد  
اخه بگو دخترخوب تو که جنبه نداری واسه چی یه پسر و دعوت میکنی تو خونت

تو همین فکرا بودم که امیر صدا زد حوله رو بهش دادم  
رفتم سمت اتاقم

#پارت42

خواستم بخوابم که دوتا تقه به در خورد پشت بندشم در باز شد امیر با تن نیمه برهنه و موهایی که حالا داشت ازش آب میچکید تو چهار چوب در ظاهر شد میتونم بیام تو

چشم از بدن برهنش برداشتمو سرمو انداختم پایین چیزی نگفتم خواست بره بیرون که لحظه اخر صداش زدم برگشت

میتونی بیایی تو

اومد تو درو پشت سرش بست نشست روی صندلی و گفت میتونم باهات صحبت کنم البته اگه خوابت نمیاد؟

نه نه خوابم نمیاد راحت باش حرفتو بگو

با کمی مکث شروع کرد به حرف زدن اول اینکه خواستم به خاطر چند دقیقه قبل ازت معذرت خواهی کنم راستش دست خودم نبود. اگه میدونستم ناراحت میشی هیچوقت اینکارو نمیکردم منظورشو فهمیدم و با خودم گفتم من که از خدامم بود افکار شیطانیم رو کنار زدمو گفتم

نه اصلا ناراحت نشدم. اما میدونی منم مشکلاتی داشتم که هنوز نتونستم خودمو با این وضع وفق بدم امیر:

راستش یه چیزی هست که خیلی وقته میخوام بهت بگم اما روم نمیشد یکم من من کردو گفتم راستش همون روز اولی که وارد شرکت شدی مهترت به دلم افتاد همش این دست اون دست میکردم که چطوری بهت بگم که باهم دوست شیم اما میترسیدم بهت بگم با سارا حرف زدم بهم گفت که پسر عموت باهات چیکار کرده

به خاطر همین هم خیلی خودمو کنترل کردم که نزدیکت نشم اخه خودمم فکرشو میکردم شاید هنوز از مردا متنفری و از جوابت میترسیدم، میترسیدم که هنوز نخوای با مردی وارد رابطه بشی

طی این دوماهی هم که تو شرکت بودی رفتاراتو زیر نظر داشتم

وقتی باهات معاشرت کردم و اخلاقت او مد دستم بیشتر عاشقت شدم

یه لحظه جا خوردم. تا حالا این کلمات رو از دهن هیچ مردی نشنیده بودم. چطور  
یه نفر میتونست ناخواسته اینقدر واسه ادم عزیز شه و خواستنی تر شه  
چقدر صریحو راحت حرف دلشو بهم زد فکرشو نمیکردم امیر اینقدر رک باشه

امیر حرف میزدو اینکه چطور عاشقم شده بودو تعریف کرد من که تو شوک بودمو  
تو دلم قند اب میکردن. دیگه هیچی از حرفاشو نفهمیدم  
ضربان قلبم تند تر شده بودو دلم میخواست  
بپریم بغلش و ببوسمش اما جلوی خودمو گرفتم

از روی صندلی بلند شدو او مد کنارم نشست عطر تنش بدجور محصورم کرد. مست  
چشمای رنگیش شده بودم که الان از همیشه مظلوم تر به نظر میرسید انگار تو ابرا  
بودم. دستامو گرفت دستاش مثل دفعه قبل گرم بود میخوام جواب تو رو هم بدونم  
منکه هنوز گیج و گنگ بودمو از حرفای اخرش چیزی متوجه نشده بودم سرمو با  
گیجی تکون دادمو گفتم  
هان؟!

میگم تو هم دلت میخواد با من باشی ؟  
به خدا اگه بگی نه قول میدم که هیچوقت دیگه مزاحمت نشم و میشم همون امیری  
که فقط برادر ساراست همینو بس  
نمیدونستم چی بگم. انگار هنوز تو شوک حرفاش بودم

### #پارت 43

دلم میخواست همون ديقه بگم اره اما جلوی خودمو گرفتمو کلاس گذاشتم واسه  
خودمو گفتم. بهم وقت بده این چیزی نیست که بشه الان جوابشو داد  
انگار متوجه در خواست یهویی شده بود که از جاش بلند شدو گفت باشه هر چقدر  
که دلت میخواد میتونی فکر کنی اما من تا جوابتو بشنوم که دق میکنم  
خندیدمو گفتم خدا نکنه امید داشته باشه چشماش برق دلنشینی زد که حتی تو نور  
کم اتاق هم کاملا دیده شد  
انگار حس کرده بود که دل منم باهاشه

دیگه چیزی نگفتوبا بهت رفت بیرون  
منم هر چی سعی کردم بخوابم نتونستم اینقدر تو جام اینور اونور شدم تا بالاخره  
خوابم برد

دوباره کابوس دیدمو از خواب پریدم صورتم عرق کرده بودو موهام به صورتم  
چسبیده بود

یهو در با شدت باز شدو امیر با یه لیوان آب اومد بالا سرم  
چی شده چرا اینقدر ترسیدی خواب بد دیدی اروم باش هیچی نیست من پیشتم  
موهامو با دستای گرمش از رو صورتم کنار زدو منو تو آغوشش کشید  
ای خدا این کابوسای من کی میخواد تموم شه  
لعنت به تو طاها لعنت بهت همش فکر میکردم طاها اومده تو اتاقمو دوباره میخواد  
همون وحشی بازیارو سرم دراره  
وقتی چشمم به امیر افتاد

اروم شدمو نفس نفسی که قبل آغوش امیر داشتم حالا قطع شده بود  
منو از آغوشش بیرون کشیدو بوسه ای به پیشونیم زد که باعث شد به خاطر بهت  
خوابم یا نمیدونم چی بود که خون از توی سرم جریان پیدا کردو رسید به بدنم که  
باعث گرم شدن تتو جونم شد

لیوان آبو گرفت جلومو گفت بخور  
ابو از دستش گرفتمو یه نفس سر کشیدم اخیش خنک شدم از اونجایی که دیشب  
همش تو خوابو بیداری بودم که اصلا متوجه نشده بودم کی صبح شده بودو حالا  
افتاب اتاقمو کاملا روشن کرده بود

با دست زدم به پیشونیمو گفتم اخ دیر شده نه ؟  
امیر با خونسردی گفت نه هنوز زوده اتفاقا  
عه! پس من پاشم صبحونه آماده کنم  
نمیخواد تو راه یه چیزی میگیرم میخوریم

باشه پس من برم یه دوش سریع بگیرم میام بیخشید

#پارت 44

امیر از اتاق رفت بیرون  
 سریع لباسامو آماده کردم و حوله رو برداشتم و رفتم سمت حمام  
 یه دوش چند دقیقه ای گرفتم و سرمو گربه شور کردم اومدم بیرون اخه با این  
 موهای بلندی که من داشتم باید یک ساعتی تو حمام معطل میشدم  
 حوله رو برداشتم از روی جا رختی  
 بوی امیرو میداد با تموم وجود بوش کردم و عطر تنشو فرستادم تو ریه هام  
 این بورو تا آخر عمرم فراموش نمیکنم  
 درسته دیشب بر اش کلاس گذاشتمو گفتم که بایدفکر کنم اما خودم که میدونستم اصلا  
 نیاز به فکر نبود امیر اولین مردی بود که به من ابراز احساسات کرده بود اونوقت  
 من پیام با دست دست کردن از دستش بدم عمرا همچین کاری نمیکنم همین امروز  
 جوابمو بهش میگم  
 تو همین فکر بودم که دوتا تقه به در حمام خورد چه حلال زاده بود

باران اگه میتونی یکم زودتر بیا یه کاری برام پیش اومده باید زودتر برم شرکت  
 باشه باشه الان میام  
 وقتی دیدم صدایی از پشت در نیامد فکر کردم امیر رفته در باز کردم که توی  
 راهرو لباسامو بپوشم حوله رو دور بدنم پیچیده بودم تا درو باز کردم امیر هنوز  
 اونجا بود و سرش تو گوشیش بود که گوشیش زنگ خورد دکمه رو زد خواست  
 صحبت کنه که چشمش خورد به من  
 حوله رو دور بدنم سفت نگه داشته بودم. اما حوله اینقدر کوتاه بود که یه وجب هم  
 کمتر از رون پام پایین تر بود به خودم نگاه کردم خواستم هر جور شده پاهای  
 لختمو بپوشونم اما دریغ از یه خورده پوشش

امیر اب دهنشو به زور قورت داد حول کرده بود میخ من مونده بود صدای طرف  
 از پشت تلفن میومد انگار سارا بود  
 الو امیر الو هوووو چرا جواب نمیدی با توام  
 این گنده دماغ. زنگ زد گفت بهت بگم قرار داد امروز شرکتو یادت نره  
 الووو  
 امیر همین طور به من خیره مونده بود منم حول شدم رفتم تو حمام دوباره درو  
 بستم



دستمو گذاشتم رو قلبم و کنار در حموم سر خوردم پایین داشتم از خجالت آب میشدم  
 ای خدا چرا من اینقدر خنگو بد شانسم  
 امیر منو با حوله ندیده بود که دید  
 ابروم پیشش رفت  
 از خنگی خودم با دست موهامو کشیدمو زدم تو سر خودم. با هر بدبختیو زحمتی  
 که بود لباسمو تو حموم پوشیدمو اومدم بیرون

رفتم تو هال امیر پشتش به من بودو حواسش نبود سریع رفتم تو اتاقم  
 وقت نداشتم موهامو خشک کنم چتری هامو ژل زدم که حالت فر بمونه باقی  
 موهامو محکم بالا بستم ارایش ملایمی کردم و رفتم بیرون حالا چطوری تو چشمای  
 امیر نگاه کنم

انگار متوجه حضورم شد برگشت یه نگاه بهم انداخت و گفت خوب حاضری؟ بریم  
 خیلی خونسرد رفتار کرد انگار نه انگار که چند دقیقه پیش منو با یه حوله دیده بود  
 راستش از اینکه خونسرد رفتار میکرد خوشم میومد اینطوری باعث میشد منم  
 معذب نباشم  
 من امادم بریم

کفشامونو پوشیدیمو سوار ماشین آخرین سیستم امیر شدیم  
 تا شرکت باهم حرفی نزدیم یعنی هیچ کدوم رومون نمیشد به هم نگاه کنیم یا حداقل  
 شاید من اینطوری فکر میکردم باهم وارد شرکت شدیم

امروز قرار بود مهندس فخریو امیر یه قرار داد جدید ببندن با دبی  
 امیر رفت سمت اتاق جلسه که صدایش زدم و گفتم ببخشید هر موقع کارت تموم شد  
 یه زنگ بزن باید باهات صحبت کنم باشه ای گفتو رفت تو منم رفتم تواتاق خودم  
 لب تابو باز کردم شروع کردم به طراحی الان دیگه خیلی چیزا رو بلد بودم سارا  
 و امیر برام سنگ تموم گذاشتن تو این چند ماه تا بالاخره را افتادم

سرم تو کار گرم شده بودو تایم از دستم در رفته بود که در باز شدو منشی دماغ  
 عملی یا همون مهسا رو مخ وارد اتاق شد البته سارا بهش میگفت مهسا رو مخه  
 منم به تبعیت از اون همینو تو ذهنم گفتم

یه پاکت دستش بود پرت کرد رو میزمو از در رفت بیرون  
 و این چرا مثل شاسگولا  
 اومد مثل منگولا رفت  
 به پاکت روی میز نگاه کردم  
 نه اسمی داشت نه ادسی  
 خواستم بازکنم که امیر زنگ زدوگفت که کارش تموم شده و آگه منم کارم تموم شده  
 بیام پایین منتظره تلفنو قطع کردم پاکتو گذاشتم تو کیفمو زپیشو بستم. میزمو مرتب  
 کردم خواستم برم بیرون که صدای پچ پچ مهندس فخریو منشی توجهم رو جلب  
 کرد

آرتان: دادی بهش؟

صداشون نامفهوم بودو نمیفهمیدم در مورد چی حرف میزدن دیگه حوصله نداشتم  
 به حرفاشون گوش کنم قدم زنان بهشون نزدیک شدم که تا متوجه من شدن  
 حرفشونو قطع کردن

آرتان: خانوم منشی لطفا اون تماسی که گفتمو حتما وصل کنین اتاقم  
 بعدم از کنار من رد شدو تنه ای به شونم زد که باعث شد یه قدم برم عقب  
 مرتیکه کورم هسته وحشی

خودمو زدم به پرویی و گفتم ببخشید زدمو رفتم

آرتان: اخ ببخشید ریز بودی ندیدمت راضی شدی؟

اخ دلم میخواست بزنم دکو پوزشو بهم بریزم و تک تک موهاشو بکنم اما حیف که  
 زورم بهش نمیرسید

نفسمو با عصبانیت دادم بیرونو گفتم چشمای شما ریزه منو ندیدین  
 خواست دوباره چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد سارا بود سریع گوشیو گذاشتم دم  
 گوشمو حرکت کردم سمت اسانسور تا برم پایینو دیگه اهمیت ندادمو وانیستادم تا  
 این احمق هر چی دلش میخواد بهم بگه

#پارت 45

سارا:—میگم

الان اینو ول کن

امیر میگفت دیشب خونه تو خوابیده اره؟

عجب داداش موزماری دارم من خبر نداشتم

خندم گرفته بود

در جوابش گفتم اره تازه در خواست دوستی هم داد که من گفتم باید بیشتر فک کنم

سارا: اوه مردم چه کلاسی هم میزارن  
خیلی هم دلت بخواد داداش من به این خوبی و خوشگلی چی کم داره از بقیه

باران : خداییش هیچی

سارا : الان کجایی ؟

باران : داریم با آقامون میریم رستوران

چی ؟ آقاتون؟

از کی تاحالا خان داداش من شده آقاتونو من خبر ندارم خوبه چند دقیقه پیش گفتی

هنوز جوابی بهش ندادیا

خندم گرفته بودو تو اسانسور قهقهه میزدم

همون موقع در آسانسور باز شد انگار امیر منتظرم بود تا در اسانسور باز شد امیر

با تعجب داشت نگام میکرد دهنمو که مثل اسب ابی باز بودو میخندیم بستمو خیلی با

متنانت از اسانسور اومدم بیرون

سارا جان من بعدا باهات تماس میگیرم فعلا

خداحافظی کردم و تلفن رو قطع کردم

متوجه نگاه سنگین امیر شدم که داشت چپ چپ نگام میکرد انگار توقع نداشت من

اینطوری بخندمو دهنمو مثل اسب باز کنم

بلاخره رسیدیم به رستورانو از ماشین پیاده شدیم یه آقای میانسالی درو برامون باز

کردو بهمون خوش امد گفت رفتیم سمت اولین میزو پشتش نشستیم

بلافاصله گارسون اومدو امیر یه پرس برا من جوجه و خودشم کباب کوبیده سفارش

داد گارسون که رفت امیر صاف تو چشمام نگاه کردو گفت : خوب سراپا گوشم

بفرمایید باران خانوم فقط امید وارم حرفای خوبی بشنوم

دستامو مثل عادت همیشه تو هم قفل کردم این حرکت وقتی به سراغم میومد که

استرس داشتم

لبمو با زبون تر کردم و شروع کردم

اول اینکه امیر اقا ببخشید که این حرفو میزنم اما باید همین اول سنگامونو باهم واکنیم درسته ؟

## #پارت 46

امیر هم دست به سینه و سرا پا گوش داشت به حرفام گوش میکرد بلافاصله بعد این حرف سرشو بهعلامت تایید تکون داد دوم اینکه من با خودم فکر کردم من شرایطم یه جورایی قاراش میشه خودتون که میدونید که من با عمومو زنعوم زندگی میکردمو بعد اون اتفاقاتی که خودتونم میدونید باهاشون بحثم شدو دیگه با اونا قطع رابطه کردم راستش من بعد اون اتفاقی که تو 17 سالگی برام افتاد درسته هنوز دختر هستم و باکره ام (هنوز دختره. اینو در نظر بگیرید که طاها قستش اذیتو آزار باران بوده نه اینکه بخواد دخترانگی رو ازش بگیره چون میدونسته اگه گیر بیوفته حکمش حتما اعدامه )

امیر : اما من فکر میکردم که شما حرفشو خوردو انگار تعجبش بیشتر شده بود بعد با دست اشاره کرد که باقی حرفمو بزنم باران : سرمو انداختم پایین تا چشمم بهش نیوفته و خجالتم بیشتر بشه و شروع کردم اما حس دستمالی شدنو دارم روحیم به شدت ضعیف شده و خودتونم که میبینید دارم هر جور شده به اب و اتیش میزنم خودمو از این منجلاب بیرون بکشم با هر حرف من امیر اخماش بیشتر تو هم میرفتو عصبی تر میشد خوب میدونستم اگه طاها الان تو ایران بود امیر یه دیقه هم زندش نمیداشت

خودمو نباختم و شروع کردم دوباره به صحبت اما در این بین یه سوال خیلی ذهنمو در گیر کرده که میخوام ازت بپرسم

امیر گره دستاشو باز کردو فاصله شو از میز کمتر کردو گفت. خوب بفرمایید سوالم اینه که شما میتونی با این همه تقاسیر و مشکلاتی که من دارم باهام باشیو و همین طور که ایا خانوادت با این مسائل مشکلی ندارن ؟

امیر رنگ نگاهش عوض شده بود اخماشو باز کردو گفت ایناییکه تو گفتی برای من اصلا مشکلی نداره و منم باهاش مشکلی ندارم

و در مورد خانوادم اینکه اصلا قرار نیست خبر دار بشن که چه اتفاقی واسه شما افتاده

مگه غیر از اینه در مورد خانوادتون تا یه مدت هم بهشون چیزی نمیگی تا آنها از آسیاب بیوفته بعدن که از دواج کردیم بهشون میگیم اینا که اصلا مشکلی نداره خیالتون راحت باشه خانوادم با من چیزه دیگه ای هم هست که بخوایین بگین؟ خوب جوابتونو نمیدید به من قلبم دیگه طاقت ندارها

با اینحرفش حس امنیت داشتم اما خوشحال نشدم  
باران : اما همیشه

چرا نشه مگه مشکل دیگه ای هم میمونه که تو جوابتون تاثیر بزاره  
#پارت 47

باران : بله هست

امیر چه مشکلی تا خودم حلش کنم  
اینکه از قضیه من مادرتون با خبرن  
انگار امیر رفت تو فکر

مادر من چطور باخبر شده حتما سارا دهن لق بهش گفته اره؟

نه راستش اون روز که این اتفاق برام افتاده بود حالم خیلی بد بود برا همین هیچ کسو جز سارا نداشتم بهش زنگ زدم که بیاد منو بیره دکتر اونم قبول کردو چون اولش نمیدونست چه اتفاقی افتاده منو برد بیمارستان مادرتون که از شانس بد من امروز شیف مادرتون بودو مارو دید ماهم مجبور شدیم بهش همه چیزو توضیح بدیم و خودش منو معاینه کرد  
راستش مادرتون خیلی دل خوشی از من نداره همین که میزاره سارا با من دوست باشه از سرمم زیادیه

ایندفعه امیر تو چشمش انگار غم داشت  
بلاخره گارسون غذا رو آورد و گذاشت جلومون

گارسون : امر دیگه ای با بنده ندارین اگه چیزی کم کسر بود بگید تا براتون فراهم کنم

مخاطب گارسون امیر بود اما امیر انگار نه انگار تو عالم هیروت سیر میکرد من به جای امیر جواب دادم نه ممنون همه چی هست

گارسون که رفت امیر انگار تازه به خودش اومده بود  
 امیر : میدونم سخته راضی کردن مادرم اما دلم بیشتر از عقم کار میکنه پس اون با من چیز دیگه ای میمونه تا جواب بدی بهم بالاخره بعدم یه لبخند باران کش زد که از چشمم دور نمود امیر وقتی میخندید لپاش چال بیفته و این خواستنی ترش میکرد خوب میدونست چطوری دلمو ببره بالاخره کم اوردمو بهش جواب مثبتو دادم اونم خوشحال شروع کرد به غذا خوردن اینقدر با اشتها و تند تند غذا میخورد که ادم حوشش میکرد دو لویی غذا بخوره اینقدر زود غذاشو تموم کرد که من متعجب بهش خیره شدم من هنوز لقه 4 یا 5 ام بودم که آخرین لقمشو قورت داد از رفتارش مشخص بود که چقدر خوشحاله اما من تو دلم آشوب بود چطور میخواست مادرشو راضی کنه

چقدر خونسرد بود همین خونسردیش باعث میشد ته قلب منم اروم بگیره

#پارت 48

امیر

من اخلاق مامانمو خوب میدونستم اگه از چیزی یا کسی خوشش نمیومد عمرا نظرش در مورد طرف عوض بشه  
 اما باید هر جور شده راضیش میکردم اخه نمیتونستم از باران بگذرم باید هر جور شده به دستش میاوردم تو این چند سال هیچ دختری نتونسته بود دلمو بلرزونه اما باران یه چیز دیگه بود یه چیز کمیاب یه جنم خاصی داشت و همینطور متانتو خانومیش دلمو برده بود

کلید انداختم در خونه رو باز کردم

بوی غذا که به مشامم خورد رفتم سمت آشپزخونه حلیمه خانوم داشت برنج دم میکرد رفتم سمت قابلمه و درشو برداشتم حلیمه خدمتکار چندین ساله مادرم بود که

با شوهرش تو حیاط پشتی خونه ما زندگی میکرد سنش فک میکنم 45 سال داشت  
از وقتی من به دنیا اومدم و یادم میاد حلیمه همیشه خونه ما بوده واسه همین خیلی  
باهاش راحت بودمو باهاش شوخی میکردم راستش مامان که همیشه خدا بیمارستان  
بود

اینقدری که منو سارا حلیمه رو میدیدیم مامانمونو نمیدیدیم  
انگار تازه متوجه حضورم شده بود  
روسریشو کشید جلوتر و سفتش کرد  
عه امیر اقا شما کی اومدین

راستش من. حلیمه خانومو مثل مادرم دوست داشتم اخه قیافش خیلی بامزه و شیرین  
بود

درست مثل چاییاش

امیر : الان اومدم خیلی خستم حلیمه بانو یکی از اون چاییای خوشرنگت واسمون  
بیار خستگیمون در بره

به روی چشم پسرم

بشین سر میز تا برات بریزم

باشه پس تا من میرم لباسامو عوض کنم از اون چاییای خوشمزه بریز

باشه ای گفتو رفت سمت. سماور

دیفه اخر یادی چیزی افتادمو برگشتم راستی حلیمه بانو چی شد مش قربان کمرش  
بهتر شد

اره امیر اقا به لطف شما قراره یه هفته دیگه عمل بشه

امیر : اگه کمو کسر. داشتی به خودم بگو به بابام نگو تعارف نکنیا که ناراحت  
میشم

حلیمه : از شما خیلی به ما رسیده امیر اقا

امیر : تو دلم یه احسنت به خودم گفتمو خوشحال از اینکه تو این دنیا تونستم دل  
دونفرو شاد کنم رفتم تو اتاقمو به دیفه نکشیده قار قور شکم در اومد. سریع لباسای

اسپرتمو با لباس تو خونه ای عوض کردم رفتم پایین حلیمه سر میز نشسته بود  
داشت سبزی پاک میکرد تا منو دید از جاش بلند شدو رفت سمت سماور و برام

چایی رخت

لب تابمو گذاشتم رو میزو رو به حلیمه تشکر کردم

حلیمه خانوم تا خواست بشینه. دوباره شکمم به قارو قور افتاد از صبح که رفته بودم شرکت اینقدر کار داشتم که وقت نکرده بودم چیزی بخورم انگار حلیمه متوجه شده بود که گرسنه دستمو گذاشتم رو معدمو گفتم اخ اخ روده بزرگه داره کوچیکرو میخوره حلیمه بانو کجایی که به داد روده ام بررسی حلیمه خانوم لبخند ریزی زدو از جاش پاشد تا برام غذا بکشه حلیمه خانوم مامان و سارا کجان بابام رفته بود سفر کاریو زیاد تو خونه نبود واسه همین تنها مرد این خونه من بودم واسه همین روزا زودتر شرکتو تعطیل میکردم تا پیام خونه حلیمه : اقا امیر امروز صبح مادرتون مریض بد حال داشتن. رفتن دیگه الان هاست که بیان سارا خانوم هم که گفتن امروز نمیان خونه مثل اینکه رفتن خونه دوستشون

حدث زدم سارا رفته باشه خونه باران واسه همین دیگه چیزی نگفتم لب تابو جمع کردم مشغول خوردن غذا شدم همین امروز باید با مامان حرف بزنم تو این دوماه که پنهونی با باران رفت و امد داشتم خدارو شکر مامان متوجه نشده بود اخه اینقدر خونه نمیومد زیاد از حال منو سارا باخبر نبود به ساعت نگاه کردم 3 بعد از ظهر بود یه نگاه به حلیمه انداختم همیشه وقتی نگاه میکردم یاد سپیده بیچاره میافتادمو از خودم بدم میومد بیشتر به خاطر همین هم بود که خیلی هوشو داشتم تو همین فکر بودم که

صدای در اومدو پشت بندش مامان با خستگی تموم اومد داخل آشپزخونه سلام کردو منو حلیمه خانومم جوابشو دادیم حلیم جان یه چایی به من بده

حلیمه سریع از جاش پاشدو رفت پای سماور دستمو گذاشتم رو دستای سفید مامانو گفتم

خوبی چرا اینقدر رنگت پریده ؟

چیزی نگفت. همیشه از این کارش بدم میومد همیشه میزد خودشو به در بیخیالیو یه جوری رفتار میکرد انگار منو سارا تو این خونه نیستیم خواستم از جام بلند شم که حلیمه صدام زد عه امیر جان چرا غذا تو نخوردی تو که خیلی گشنه بودی



ممنون حلیمه خانوم میل ندارم برام نگه دار بعدن میخورم  
 بعدم عقب گرد کردم از آشپزخونه زدم بیرون

با کلافگی دستی تو موهای خوش حالتم کشیدم و رفتم تو اتاقم گوشیمو برداشتمو  
 شماره بارانو گرفتم بعد چند تا بوق برداشت  
 الو سلام خانومی چه خبر  
 خوش میگذره بدون من اونجا؟  
 یهو دیدم پقی زد زیر خنده تازه شصتم خبر دار شدپشت خط ساراست اصلا امون  
 نداده بودم  
 بیچاره حرف بزنه

کوفت دختره دیوونه چرا تو گوشيرو برداشتی  
 شرمنده خان داداش خانومت رفته بود مستراح دیدم داری خودتو میکشی واسه اینکه  
 تلف نشی گوشيو برداشتم که بهت بگم که اصلا امون ندادی  
 چه قربون صدقه ای هم میره دیگه حالا مارو فروختی با ما بهترن میگردی یادی  
 ازمون نمیکنیا  
 راست میگفت بیچاره تو این مدت اینقدر که مشغول کارمو باران بودم اینقدری که  
 به باران تلفن میکردم به سار انمیرسیدم

چیزی نگفتم که صداش اومد پشت تلفن و گفت  
 هه میدونستم چیزی نداری بگی پس اگه میخوای از دلم دراری امشب شام منو  
 باران مهمون تویم  
 چگونه

خیلی دوست داشتم پیشنهادشو قبول کنم  
 امیر: همیشه بزاریم واسه فردا شب اخیه باید امروز متن قرار داد جدیدو تنظیم کنم  
 بعدشم قراره برم شرکت شرمندتون میشم  
 سارا چیزی نگفتو گوشيرو داد به باران

#پارت 49

باران: سلام عزیزم خوبی ببخشید نتونستم جواب بدم دستم بند بود

خوب چی شد حرف زدی با مامانت؟  
 بهش چی گفتی در مورد من بعد اون چی گفت؟  
 امیر: اوه امون بده باران خانوم نفس بگی خفه شدی که  
 خنده ریزی کردم و گفتم خوب باشه ببخشید زودتر بگو چی شد دلم آشوبه تو هم که  
 هیچی نمیگی

امیر  
 با کلافگی دستی تو مو هام کشیدمو گفتم  
 نه هنوز بهش نگفتم یعنی وقت نکردم  
 باران: یهو وارفتم  
 چرا خوب بهش نمیگی  
 چرا اینقدر دست دست میکنی نکنه پشیمون شدی؟  
 امیر: دیگه نشنوم همچین چیز پرو ها من شده از زندگیم بگذرم از تو نمیگذرم  
 دیوونه

لحن صدایش اروم تر شدو گفت: اما ای کاش وقتتو واسه منم آزاد میکردی و وقت  
 میکردی با مامانت حرف بزنی  
 اصلا من هیچی سارا میگه الان یه هفتس. کلا با مامانت حتی یه سلامم نکردی به  
 خدا من اگه جای تو بودم بیشتر پیش مامانم میبودم که اینقدر الان حسرت یه آغوش  
 مادرمو نداشته باشم  
 اما حیف

امیر: این حرفارو نزن خانومی دلم ریش میشه چشم همین الان میرمو باهات حرف  
 میزنم  
 بعدشم خوب نقطه ضعفمو پیدا کردیا  
 خندیدوگفت: خودتو لوس نکن من هیچوقت از احساساتت سواستفاده نکردم  
 امیر: جانم تو فقط بخند عزیزم

باران  
 داشتم با امیر صحبت میکردم که یهو صدای سرفه های سارا بلند شد انگار حالش  
 خیلی بد بود

سریع درو باز کردم دستمو گذاشتم روی گوشی تا امیر صدارو نشنوه اما خیلی  
 دیر شده بودو صداش توی گوشی پیچید: باران اونجا چه خبره چرا سارا اینقدر  
 سرفه میکنه باران گوشی از دستم افتاد  
 رفتم سمت سارا سرش تو سینک ظرف شویی بود وقتی بهش نزدیک شدم وحشت  
 کرده بودم  
 سینک ظرف شویی پر خون شده بودو رنگ سارا هم پریده بود دستشو گرفتمو  
 اینقدر سرد بود که یه لحظه مثل میت شده بودو دستاش سرد بود  
 دستو پامو گم کرده بودمو نمیدونستم چیکار کنم  
 گوشیمم مدام زنگ میخورد نگاه نکرده میفهمیدم امیره  
 سریع به خودم اومدمو شیر ابو باز کردم یه مشت اب ریختم رو صورت سارا  
 انگار کمی حالش بهتر بود زیر بغلشو گرفتمو بردمش تا دراز بکشه  
 دراز که کشید همون موقع دوباره گوشیم زنگ خورد خواستم گوشيو بردارم که  
 سارا گفت که چیزی به امیر نگمو نمیخواد که نگرانش کنه  
 باشه ای گفتمو تماسو وصل کردم  
 الوو باران چرا گوشیتو جواب نمیدی من دارم میام اونجا سارا چش شده بود ؟  
 هولو دست پاچه گفتم  
 نه نمیخواد بیایی هیچیش نشده داشت سیب میخورد تو گلوش گیر کرده بود  
 انگار کمی صداش اروم تر شده بودو نگرانش کمتر شده بود  
 گوشيو بهش بده  
 گوشيرو گرفتم سمت سارا

بگیرش امیر میخواد باهات حرف بزنه

سلام داداشی چه خبر

سارا خیلی سعی کرد صداش پر انرژی باشه اما خوب زیاد موفق نبود

نه نه نمیخواد بیایی حالم خوبه دیوونه تو گلوم سیب گیر کرده بود

میگم نمیخواد بیای بابا نه

اره بهتر شدم

باشه پس خدافظ

سریع لباسامو پوشیدم تا برم برای سارا جیگر بگیرم کباب کنم  
صداش از پشت سرم اومد  
کجا با این عجله میخوای منو تنها بزاری  
رفتم سمتشو دستشو گرفتمو تو چشمای خستش نگاه کردم و گفتم

نه دیوونه چرا تنهات بزارم یکم. دیگه بر میگردد برم سر کوچه برات جیگر بگیرم  
اخه خیلی ضعیف شدی چرا به خودت نمیرسی؟

## #پارت 50

امیر: بالاخره امروز وقتش رسیده بود که با مامان حرف بزنم بسم الله زیر لب  
گفتمو دو تا تقه به در اتاق کار مامان زدم  
بیا تو

مامان وقت دارین باهاتون حرف بزنم  
عینکشو روی صورتش جابه جا کردو گفت اره وقت دارم فقط چه عجب  
افتاب از کدوم طرف در اومده که میخوای با مادرت حرف بزنی

حین عادت همیشه دستمو کشیدم به گردنم و با کلافگی گفتم راسیتش مهم بود که  
اومدم باهاتون صحبت کنم اخه نظر شمارو هم میخوام بدونم  
خوب میشنوم  
در مورد بارانه دوست سارا  
-خوب

راستش منو باران بهم علاقه داریم و قسط دارم بعد یه مدت دوستی ازش رسماً  
خاستگاری کنم  
با هر حرف من اخمای مامان مهناز بیشتر تو هم میرفتو معلوم بود عصبانی شده  
دیگه نداشت حرف بزنم  
با عصبانیت از روی صندلی بلند شدو با حالت داد رو کرد بهمو گفت  
اخه دختر دیگه نبود انتخاب کنی مگه واسه تو کم دختر هست که باید دست روی  
کسی بزاری که قبلاً یکی دیگه بهش دست زده  
دیگه داشت اعصابمو خورد میکرد کلافه دستی تو موهام کشیدمو با فکی قفل شده  
بهش گفتم مامان

تو که خودت از همه چی خبر داری پس چرا این حرفارو به من میزنی هان  
 انگشت اشارشو آورد نزدیک صورتمو جلوی چشمم تکون دادو گفت وای به  
 حالت امیر آگه یکبار دیگه از این دختره یلاقبا  
 حرفی بزنی من میدونمو توگفته باشم  
 بعدم اصلا از قضیه دستمالی شدنش بگذریم اون اصلا خانواده داره که بخوای بری  
 خاستگاریش

امیر: نخیر نداره اصلا هم مهم نیست برا من که خانواده داره یانه من میخوام با  
 خودش زندگی کنم نه خانوادش بعدم من تا بدستش نیارم یه جا نمیشینم اینو همیشه  
 خودتون به من یاد دادین یادتون که نرفته من ازش دست نمیکنم مگر اینکه  
 خودش بخواد دست از من بکشه تازه اونموقع هم شاید نتونم دست ازش بکشم

\_ امیر خان دست روی یه عشق محال گذاشتی من هیچوقت نمیزارم پسر من با یه بی  
 خانواده ازدواج کنه  
 هیچوقت

اینو خوب تو گوشت فرو کن  
 امیر: من نیومدم که ازتون نظر بخوام آگه بخاطر باران نبود هیچوقت بهتون همین  
 یه ذره هم نمیگفتم میذاشتم وقتی عقد کردیم بهتون بگم ولی انگار شما متوجه نیستین  
 چی میگین

دیگه کاملاً جوش آورده بودمو رگ گردنم زده بود بیرون مامان اومد نزدیکمو  
 سیلی محکمی توی گوشتم زد با نفرت تو چشمات نگاه کردم از در رفتم بیرون  
 تا درو باز کردم باران پشت در ایستاده بود چشمات خیس اشک بود  
 خواستم چیزی بگم که سریع عقب گرد کردو از پله ها رفت پایین انگار حرفای  
 منو مامان مهنازو شنیده بود نباید میذاشتم با این حال بره سریع دنبالش رفتمو  
 صداس کردم اما فایده نداشت انگار نمیشنید  
 لحظه آخر که میخواست از در بره بیرون دستشو کشیدمو وادارش کردم که بایسته

مچ دستشو از تو دستم بیرون کشید خواست دوباره بره که با گذاشتن دستم روی در  
 مانعش شدم

خودشو چسبوند به در یه قدم بهش نزدیک شدمو با کلافگی گفتم

\_ خیلی بی معرفتی همینجوری میزاری میری بدون اینکه منو ببینی ؟  
چیزی نگفت همین باعث شد دلم بر اش کباب شه به پهنای صورت اشک میریخت

باران خانوم نمیخوای دست از گریه کردن برداری قلب من تاب اشکاتو ندارها

باران: نمیتونستم حرفای مامان امیرو هضم کنم چطور این حرفو میزد در صورتی  
که خودش میدونست من هنوز دخترم راستش از اینکه منو بی خانواده خطاب کرده  
بود به شدت عصبی شدمو نتونستم جلوی ریزش اشکامو بگیرم کاش امروز اصلا  
دنبال سارا نیومده بودم خونشون  
صدای امیر رشته افکارمو پاره کرد

باران خانومی نمیخوای گریه رو تمومش کنی نمیگی امیرت قلبش تیکه تیکه میشه  
با هر اشکت

دستشو به صورتم نزدیک کردو قطره اشکی که از صورتم چکید رو از روی گونم  
پاک کردو با دستاش صورتمو قاب گرفت دلم واسه آغوشش پر میزد ولی هر چی  
فکر میکردم مامانش راست میگفت بین منو اون فرسنگ ها فاصله بود به اینکه  
پیش هم بودیم و دلامون یکی بود اما اون کجا و من کجا مادرش راست میگفت که  
عشق ما محاله  
خوب میدونستم اگه امیر هم بخواد پنهونی منو عقد کنه مادرش هرگز اجازه نمیداد  
که دیگه به اینجا برگرده. و من همچین چیزو هیچوقت نمیخواستم , نمیخواستم به  
خاطر من بین امیرو خانوادش فاصله بیافته

امیر: خانومم نمیخوای حرفی بزنی ؟ نمیخوای این اشکای لعنتی رو تموم کنی داری  
با اشکات خنجر میزنی به این دل صاب مردم

انگار دلش طاقت نیاورد منو سفت بین بازو هاش گرفتو از ته وجود عطر تنمو بو  
میکرد من هم همینطور با تموم وجود عطرشو فرستادم تو ریه هام تا ذخیره شه  
انگار دل هیچکدوممون به این جدایی راضی نبود اما من باید اینکارو میکردم

به خودم اومدمو سریع از تو بغلش اومدم بیرون اشکامو با پشت دست سریع پاک کردم و اخمامو تو هم کشیدمو گفتم

باران : اولا که دیگه حق نداری به من دست بزنی  
دوما من اصلا واسه دیدن تو امروز نیومده بودم اینجا سوما به نظرت مادرت حرف دیگه ای هم باقی گذاشت  
منو پیش خودش قضاوت کرد حتی نداشت از خودم دفاع کنم

اصلا این عشق از اولشم اشتباه بود  
تو تموم این مدت که حرف میزدم امیر سرشو انداخته بود پایینو معلوم بود به خاطر حرفای مادرش شرمندس دلم بر اش کباب شد دلم میخواست همراهش باشمو بهش دلدارای بدم اما نمیشد موضعمو حفظ کردم اما با جمله اخرم سرشو بلند کردو صاف تو چشمم نگاه کردو با فکی قفل شده گفت  
هیچوقت دیگه بهت اجازه نمیدم به عشقمون توهین کنی فهمیدی این عشق اگه برای تو اشتباه بوده برای من مقدسه پس دیگه این حرفو دوباره تکرار نکن  
دلم میخواست برم تو اغوشش و بهش بگم که من همین نظرو دارم دلم میخواست داد بزنی و تا همه به خصوص مادرش بفهمن که عاشقشم  
اما نشد انگار لال مونی گرفته بودم این زبون لامصب انگار نای حرف زدن نداشت

این بار با لحن ارومتری گفت باران ازت خواهش میکنم تو دیگه پشتمو خالی نکن.  
اگه تو پشتم نباشی من دربرابر این فشار کم میارم اگه بدونم واقعا دلت باهامه یا همه اینا میجنمگم تا بدستت بیارم بهت قول میدم

**#پارت 51**

ساعت 9 صبح بود سریع دوش گرفتمو اومدم بیرون یه آرایش ملایم کردم و یه شلوار جین با مانتو و شالمو پوشیدم موهای جلومو کمی از شالم ریختم بیرون

زیپ کیفمو باز کردم تا گوشیمو بزارم که یه پاکت سفید نظرمو جلب کرد  
اخ پاک یادم رفته بود از این پاکت نامه ای که اونروز تو شرکت منشی بهم داد  
نشستم رو تخت و پاکتو باز کردم که ای کاش هیچوقت بازش نمیکردم

با دیدن هر عکس توی  
 پاکت انگار یکی به قلبم چنگ میزد  
 توی عکس اول امیر دست تو دست دختری قد بلندو خوش هیكل ایستاده بود تو  
 عکس دوم انگار مهمونی بود دختره نشسته بودو امیرم با یه لبخند دختر کش دستشو  
 انداخته بود دور کمر دختره  
 دیگه طاقت نداشتم بقیه عکسارو ببینم اشکامو با پشت دست پاک کردم عکسارو  
 جمع کردم  
 آخرین عکس وکه برداشتم لای عکس یه نامه بود سریع بازش کردم  
 متن نامه:

سلام. امیر عزیزم  
 امید وارم این نامه صحیح و سالم به دستت برسه ببخش آگه بی خبر رفتم از پیشت  
 راستش اینجا بدون تو برام جهنمه ای کاش بابات دقیقه اخر رفتن میذاشت یه دل  
 سیر نگات کنم بتونم ازت خداحافظی کنم اما نشد دل من همیشه پیش توو مامانم  
 هست از طرف من از مامانم عذر خواهی کن. که نتونستم ببینمش این نامرو پنهونی  
 دادم به یکی تا به دستت برسونه الان که داری این نامه رو میخونی من خیلی  
 ازت دور شدم امید وارم منو ببخشی. همیشه دوستت دارم عشق اولو اخرمی  
 سپیده ♥

نامه رو بهمراه عکسارو چیوندم تو کیفمو زیپشو بستم

همین امروز باید با امیر تکلیفمو روشن میکردم اینطوری نمیشد اون از مامانش اینم  
 از این بلاخره منم واسه خودم غرور داشتم دلم میخواست کسی که عاشقشمو،  
 عاشقمه همه چیزو بهم بگه و مسئله ای رو ازم مخفی نکنه

#پارت 52

باران: دکمه آسانسور رو زدم، منتظر بودم که بیاد  
 بعد چند مین، در آسانسور باز شد.  
 پامو که گذاشتم؛ داخل آسانسور هم زمان با من،  
 یکی دیگه هم وارد آسانسور شد.



وقتی برگشتم با مهندس فخری! روبرو شدم  
(شریک امیر)  
این ... اینجا!؟

این وقت روز هیچوقت اینجا نمیومد!  
سلام کردم، اون هم جواب سلاممو کوتاه داد.  
تا رسیدن آسانسور خودم رو با گوشیم سر گرم کردم اما حواسم هم به آرتان  
(مهندس فخری) بود  
راستش؛ متوجه نگاه خیرش رو خودم بودم؛ که تا رسیدن آسانسور بهم بود  
بالاخره آسانسور رسیدو آرتان زود تر از، من رفت بیرون  
منم پشت سرش اومدم بیرون، یه راست رفتم سراغ امیر!  
بدون اینکه در بزمن سرمو انداختم رفتم تو!  
امیر وقتی منو دید! اول تعجب کرد اخه؛ هیچوقت، بدون در زدن وارد اتاقش  
نمیشدم

،اما بعد گل از گلش شکفت،  
به روی خودم نیاوردم، که از جاش بلند شدو با لبخند رو کرد بهمو گفت: سلام!  
خانوم خانوما  
چی شده!؟ یادی از ما کردی بالاخره افتخار دادی، بعد یه قهر دوروزه اومدی پیشم!

باران:  
بدون اینکه؛ نگاهی بهش بندازم زیپ کیفمو باز کردم!  
پاکت رو ازتوی کیف بیرون کشیدم،  
بعد مکث کوتاه ...  
پاکت رو پرت کردم روی میزش!  
با خشم و عصبانیت!!؛ تو چشمات زل زدمو گفتم:  
دیگه حق نداری نه، بهم زنگ بزنی، نه دیگه سراغی ازم بگیری  
فکر کن اصلا من وجود نداشتم!!  
امیر: اخه ... چطور میتونم فکر کنم نبودی حالا که شدی همه دنیام هان!!؟  
خواست دوباره حرفی بزنی  
که نداشتم ادامه بده  
انگشت اشارمو گذاشتم رو بینیم،

— هیس!!

هیچی نمیخوام بشنوم!  
فقط اینو خوب تو گوشت فرو کن!  
من بازیچه تو نیستم!  
که هر موقع که از کسی خسته شدی، بیایی سراغم  
بعد زدن این حرف  
امیر رو تو بهت و تعجب گذاشتمو، از اتاقتش اوادم بیرون، خیلی عصبی بودم!  
از شرکت زدم بیرون، تا شاید هوای تازه حالمو بهتر کنه!  
راستش؛ دلم میخواست هیچوقت با امیر وارد رابطه عاشقانه نمیشدم  
شاید اینطوری دل کندن ازش برام آسون تر میشد  
یه تاکسی گرفتمو، یک راست رفتم، خونه  
درو باکلید باز کردم، رفتم تو با بی حوصلگی رفتم سمت آشپزخونه، قوری گذاشتم  
رو گاز و زیرشو روشن کردم  
رفتم تو اتاقمو، لباسامو با کلافگی در اوردم، وهر کدوم رو یه وری پرت کردم  
،حوصله جمع کردن خونرو نداشتم  
رفتم سمت حموم  
آب سرد، واقعا حالمو بهتر کردو از تب درونیو، قلب زخمیم کم کرد  
همیشه، از بچگی وقتی اتفاقی! برام میافتاد خود خوری میکردم، و تو خودم  
میریختم

از حموم اوادم بیرون  
اشتم واسه خودم چایی میریختم که، گوشیم زنگ خورد  
رفتم سمت گوشیمو برش داشتم .  
امیر بود ریجکت کردم و گوشیمو دوباره گذاشتم روی، اپن آشپزخونه  
گوشیم دوباره زنگ خورد اینبار سارا بود  
سریع، تماسو وصل کردم.

-الو سلام سارا خوبی؟!  
سارا: اره عزیزم خوبم کجایی؟!  
باران: خونه چطور؟!!

- چرا شرکت نیومدی؟

- باران: نتونستم پیام یه خورده حال ندار بودم تو کجایی؟!

- من شرکت، میگم... اگه حالت خوب نیست! میخوای پیام اونجا؟!

باران: نه عزیزم؛ تو خودت هزارتا گرفتاری داری

- اتفاقا میخواستم ازت خداحافظی کنم امروز دارم میرم پرواز دارم!

باران: واقعا!! چرا اینقدر زود و پیهویی؟!

سارا: خیلی هم زود نیست اتفاقا! دیر هم شده!

از بیمارستان زنگ زدن گفتن هرچی زودتر برم، زودتر خوب میشم.

باران: باشه عزیزم؛ راست میگی هرچی زودتر بری بهتره مطمئنی! نمیخوای من

باهات پیام؟؟

سارا: نه عزیزم، تو اینجا کار داری بعدشم اگه هر دوی ما بریم امیر، خیلی تنها میشه

من نمیخوام اینطور بشه فقط قول بده که در هر صورتی بهشون نگی که چه اتفاقی

واسه من افتاده باشه؟!

بعد کمی مکث! مطمئنش کردم که به کسی حرفی نمیزنم سارا هم خیالش راحت شدو

ساعت پروازشو گفت؛ و قرار شد نیم ساعت قبل رفتن برم دیدنش

گوشیو که قطع کرد، پشت بندش دوباره امیر زنگ زد گوشیمو، خاموش کردم.

چند دقیقه بعد زنگ خونه به صدا در اومد.

احتمال میدادم که؛ امیر باشه واسه همین درو باز نکردم نمیخواستم ببینمش.

### #پارت 53

باران: کمک کردم تا سارا چمدونش رو بیاره

۵ دقیقه دیگه پرواز داشت!

سفت بغلش کردم برایش آرزوی، سلامتی کردم اونم همراهیم کرد!

بالخره از بغل هم دل کنسیم.

سارا: باران خانوم پشت سر مسافر، گریه شگون ندارها!

دستامو گرفت تو دستشو

و گفت: مراقب خودت باشه حواست به امیر باشه

بعد هم با اشکایی که مشخص بود تو چشمات حلقه زده خداحافظی کرد!

قلیم به درد اومد! چرا؟!!

اخره چرا اینقدر غریبونه باید میرفت!

دیگه طاقت نیاوردم و اسش دست تکون دادمو از فرودگاه اومدم بیرون

\*امیر\*

ای بابا چرا گوشیشو بر نمیداره

با کلافگی! دستی تو موهام کشیدم گوشو پرت کردم همون موقع آرتان اومد تو اتاق ، تا درو باز کرد گوشو صاف خورد تو سینش،

آرتان: اخ! دیونه چته تو؟! چرا همچین میکنی?!!

امیر: معذرت داداش، یکم اعصابم بهم ریختس

درحالی که داشت محل ضربه خوردن گوشیمو، رو سینش ماساژ میداد اومد کنار میزم

آرتان: امیر خان تو که مارو قابل نمیدونی ولی با یکی باید حرف بزنی وگرنه میترکیا!

امیر: نه بابا داداش من این چه حرفیه

چیزی نیست فقط چند روزه دارم سارارو میگیرم جواب نمیده معلوم نیست کجاست!

همه جارو گشتم ، هر جایی که میدونستم شاید اونجا باشه سر زدم اما نیست ، از طرفی هم خودم نگرانشم هم اینکه مامان سراغشو میگیره مجبور شدم بگم یه چند روزی رفته پیش دوستش ، آرتان : عجیبه یعنی کجا میتونه رفته باشه?!!

دستشو گذاشت رو شونمو ادامه داد.

نگران نباش داداشم خودم واست پیداش میکنم تو پاشو فقط زودتر دم رفتن ناراحت نکن خودتو!

پاشو برو خونه وسایلتو جمع کن یکم استراحت کن که فردا خیلی کار داری ساعت ۹ واست بلیط گرفتم پرواز داری!

امیر: ناچارا قبول کردم!

راستش امروز قرار نبود پیام شرکت اما اوادم که شاید بتونم بارانو ببینم قبل رفتن به دبی ( واسه قرار داد شرکت) باهاش حرف بزدم!  
خیلی دلم هوای چشاشو کرده بود اما نبود!  
انگار همیشه سهم من از دوست داشتن همینقدر بوده!  
اصلا نداشت از خودم ، دفاع کنم انگار دنبال یه بهونه بود تا بهم بزنه این رابطه رو!

لعنت بهت سپیده !!

باید بفهمم کی؟! این پاکتو داده دست باران!

یه راست رفتم خونه فکرم بهم ریخته بود از یه طرف باران که نمیخواست باهام حرف بزنه ،از طرف دیگه سارا که معلوم نیست کجا غیبش زده ، از طرف دیگه هم کارهای شرکت ، اگه نیاز به امضای من نبود آرتانو میفرستادم اما مجبور بودم به خاطر اختلافی که تو شرکت های طرف قرار داد افتاده خودم برم ،وسایلمو از تو کمد با کلافگی و حواس پرتی ، میچوندم توچمدون،

همینطور پشت سرهم

شماره، باران ومیگرفتم

از هفته پیش چند باری رفتم در خونشم جوابمو نداد

نمیفهمیدم اچه چرا اینقدر لجبازی میکرد ، اچه منکه کار اشتباهی مرتکب نشده بودم ، و عبایی هم از گفتن حقیقت نداشتم اما باران نمیخواست به حرفای من گوش بده دیگه کم کم باورم شده بود که باران واقعا علاقه ای به ادامه این رابطه، همینطور ازدواج با من نداره

نمیخواستم باور کنم ،حالا که اون شده همه دنیا و حالا که ،حاضرم واسه به دست آوردنش همه کار کنم ،

اون خودشو کشیده عقب و حاضر نیست حتی به حرفام گوش کنه!

سرمو تکون دادم تا این افکار مسخره از ذهنم بره بیرون ،خوب بود هنوز وقت کافی واسه استراحت داشتم .

رفتم سمت تخت ،و خودمو پرت کردم روش

#پارت 54

باران : امیر پشت سر هم داشت زنگ میزد بهم ، هم نمیخواست حرفاشو بشنوم،هم دلم واسه صدایش پر میکشید توی دوراهی مونده بودم ،

نمیدونستم جواب بدم یا نه که صدای زنگ قطع شد!  
 پشت بندش گوشیم خاموش شد!  
 — اه لعنتی...  
 حالا چه وقت خاموش شدن بود.  
 باران: اقا یکم جلوتر پیاده میشم، ممنون  
 کرایه رو حساب کردم رفتم سمت شرکت بالاخره بعد یه هفته قهر امروز باید با  
 امیر حرف میزدم،  
 رفتم سمت آسانسور دکمه رو زدم، منتظر شدم تا بیاد.  
 دل تو دلم نبود دلم میخواست امیرو ببینم ازش بخوام تا برام توضیح بده، توضیح  
 بده که چرا قلبمو زخمی کرده؟!  
 چراهای؟ زیادی تو ذهنم هست که حتما باید ازش میپرسیدم،  
 غرق در افکارم بودم که صدایی از پشت سرم بلند شد  
 — خانوم نمیخوای بری؟ خیلی وقته آسانسور اومده!  
 برگشتم که توی نگاه تیزو، برنده آرتان محو شدم.  
 آرتان: اگه نمیرید پس برید کنار حداقل من رد شم!  
 با بی تفاوتی سرمو برگردوندم، رفتم تو آسانسور، اونم پشت سرم وارد آسانسور  
 شد، انگار بهش بر خورده بود، چون اخماش از همیشه، غلیظ تر، گره ابروهایش  
 تو هم تر رفت،  
 — باران: به درک که بهت سلام نکردم اصلا به درک که محلتم ندادم!  
 تو رو دیگه نمیدونم کجای دلم بزارم؟!  
 اینقدر گرفتاری داشتم که  
 حوصله، فکر کردم به اینو نداشتم دیگه!

بالاخره آسانسور رسید و پیاده شدم، جملاتمو تو ذهنم مرور کردم، سعی میکردم  
 حتی امکان، از کلمات دقیق و حساب شده استفاده کنم.  
 رفتم سمت اتاق امیر، منشی که تازه اونجا استخدام شده بود تا منو دید رو کرد  
 بهمو گفت: ببخشید باران خانوم امیر اقا نیستن.  
 — باران: کجارتن!؟

منشی: نمیدونم هنوز که نیومدن!  
 باران: باشه ممنون، اگه اومدن لطف کنید یه خبر به من بدین ممنون

رفتم سمت اتاقم ، با کلافگی ، لب تابو باز کردم تا شاید بتونم سرم رو با طراحی گرم کنم ، تا فکرای مزخرف از ذهنم پاک بشه ، دستم روی کلید های لب تاب بالا پایین میشد اما اصلا خودم انگار تو دنیای دیگه ، سیر میکردم!!

ذهنم پیش امیر بود .

چرا هنوز نیومده؟!

عجیبه ! امیر خیلی وقت شناس بودو هیچوقت دیر نمیکرد !!

#پارت 55

باران: عرض ، و طول اتاق رو دوبار ، طی کردم الان دیگه اخر وقت بود حتما باید امیر اومده باشه !!

با استرس زیاد رفتم سمت اتاق امیر ،

منشی پشت لبتاب نشسته بودو ، خیره به صفحه لبتاب ،

خانوم فروغی امیر آقا اومدن؟!

منشی تا رفت ، جوابمو بده ، صدایی پشت سرم بلند شد ، که باعث شد برگردمو ، بهش نگاه کنم

آرتان: خانوم آرمانی ، لطف کنین بیایید اتاقم باهاتون کار دارم ،

باران: این دیگه تو این وضعیت با من چیکار داشت؟!

آرتان رفت تو اتاقش ، منم بعد مکث کوتاهی ، به خودم اومدمو ، رفتم سمت اتاق کارش ،

دوتا تقه به در زدم....

آرتان اجازه داد تا برم تو ، پشت بندش درو بستمو قدم تو اتاق کارش گذاشتم ، با بهت به اتاق خیره بودم ، تو این چند ماهی که اومده بودم تو شرکت این اولین بار بود میومدم اینجا!!

بر خلاف امیر ، آرتان مطابق با خلق ، و خوش اتاقشو دکور کرده بود. همه فضا رنگ تیره به خودشون گرفته بودن ، وقتی ادم وارد اینجا میشه دلش میگیره ، این چرا اینجوریه اخه؟!

آرتان با دست اشاره کرد که بشینم !!  
منم درست رو بروی میزش روی مبل نشستم!

آرتان: خانوم آرمانی ، منشی گفتن چند بار از صبح سراغ امیرو میگیرید درسته؟!  
باران: بله درسته باهاتون کار واجب داشتم!!  
آرتان : ایشون در حال حاضر دیگه نمیان،شرکت !!!!

باران:نمیان؟! نمیفهمم ...  
یعنی چی ؟!چرا نباید بیان؟!

آرتان: اینومن باید از شما بپرسم خانوم؟!  
باران:از من چرا من اخه؟!

با هر حرف آرتان ، شدت بغض توی گلوم بیشتر میشد.  
انگار کسی چنگ میزد به قلب خستم ، به خاطر این بی وفایی،به خاطر اینهمه  
نامردی  
نبايد میزاشتم کسی خورد شدنم رو ببینه!!  
سریع اشک سمجی که از گوشه چشمم چکید ، پاک کردم ،  
با حرف های آرتان یقین پیدا کردم امیر رفته بود تا سپیده همون دختر قد بلند توی  
عکس که کنار امیر بود رو پیدا کنه !!!

واقعا به همین راحتی امیر منو ول کردو رفت!!  
اصلا به منم فکر کرده بود که وقتی نیست ، چه بلایی ممکنه سرم بیاد ، تو این  
موقعیت که سارا هم نبود،واقعا احساس تنهایی میکردم.  
اصلا نمیخواستم باور کنم !!  
باران : ای اشکای لعنتی.....الان وقت گریه نبود مخصوصا جلوی آرتان !!

گوشیمو که زده بودم به شارژو الان هم ،فول شارژ بود رو از تو کیفم برداشتم تا با  
امیر تماس بگیرم.  
امیرخواهش میکنم بر داربگو ،که دروغه بگو که ،منو تنها نداشتی!



اخه نامرد نگفتی من بدون تو ،با این خاطراتی که برام ساختیو ، این قلب شکسته  
چیکار کنم !؟

بر دار گوشيرو ديگه، با دستای لرزون ،و پشت سر هم به امير زنگ زدم .  
اما ... فايده نداشت !!

گوشيش در دسترس نبود  
با دستای لرزون دوباره شماره گرفتم ، این بار هم صدای زنی که بهم هشدار میداد  
!

"مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد لطفا بعدا تماس بگیرید"  
گوشيرو تو دستم فشار میدادم ،

آرتان: خانوم آرمانی ، من میدونم که با امير رابطه ،عاشقانه ای رو داشتید ،اما به  
نظرم بهتر ديگه بيخيال امير بشيد!!

باران: این چی داشت میگفت واسه خودش!؟  
یعنی چی بیخیال امير شم مگه میشه ! من دیوونش بودم ، لعنت بهت باران ، ای  
کاش هیچوقت اونروز اون نامه لعنتيرو نمیبردم، پیشش  
ديگه نمیتونستم جلوی ريزش اشکامو بگیرم ،  
اشکام، رویگونمو خیس کرده بودنو من اصلا متوجه اطرافم نبودم.

## #پارت 56

باران: وقتی به خودم اومدم که ، تو خیابون ،زیر بارون داشتتم قدم میزدم ،  
هندزفری رو زدم به گوشم، اهنگو پلی کردم  
\*واسه تو مینویسم نامهامو

\*

\*واسه تو که منو دیوونه کردی\*

\*واسه تو که تمومه بودناتو \*

\*واسه نبودنت بهونه کردی\*

\*واسه تو مینویسم یار جونی \*

\*واسه تو که هنوز برام همونی\*

\*میخوام بدونی چی بهم گذشته\*

\*دلت به رحم بیاد شاید بمونی\*

\*منمو دلتنگی تویه این ویروونه \*  
 \*منمو عکسامون با توه دیوونه\*  
 \*منمو گیتارم منمو سیگارم \*  
 \*بی مروت برگرد خیلی دوست دارم\*  
 \*خیلی حرف دارم ولی هی \*  
 \*میریزم تویه خودم \*  
 \*روزی صد بار به خودم  
 میگم چرا عاشق شدم\*  
 \*خیلی دلواپسه تنهایی تو میشم\*  
 \*ولی میدونم که بهتر از  
 حتی روزایه اولی\*  
 \*منمو عکسامون با توه دیوونه\*  
 \*منمو گیتارم منمو سیگارم\*  
 \*بی مروت برگرد خیلی دوست دارم\*  
 (kalmast-nameh)

باران: واقعا آهنگش به حالو روز، من میخورد!!

"دلَم هوای امیرو کرده بود"

هر جا که قدم میزاشتم ،

با یه تلنگر یاد خندهاش، یاد مهر بونیش ،یاد خاطر اتمون،

چطور دلش اومد ،منو تنها و غریب ول کنه بره !!

یعنی .... یعنی واقعا به من فکر نکرد؟؟

اشکام که حالا قادر به کنتر لثون نبودم رو گونهام جاری شده بود.

اینقدر راه رفتم، اینقدر فکر کردم که، اصلا نفهمیدم کجام!

خیابون خلوت بودو نور کم سوی چراغ توی پارک ،منو به وحشت وا داشته بود،

دور اطرافم رو خوب نگاه کردم ،واسم نا آشنا بود ،تا حالا اینجا نیومده بودم .

اینجا کدوم جهنم دره ای بود؟! .

هوا، کم، کم داشت کامل تاریک میشد، ترسو استرس باهم به جونم افتاده بود، قرنیه چشمم، به خاطر نور کم گشاد شده بود، صدای سگ هایی که پارس میکردن، ترس بدی به دلم انداخت، دور خودم دور میزدم.

پا تند کردم که برم سمت خیابون که یهو یه ماشین جلوی پام ترمز کرد، نور چراغ های ماشین زیاد بود دستمو گذاشتم رو چشمام

یک نفر از ماشین پیاده شد، چون نور چراغ ماشین زیاد بود دیده نمیشد کیه اما قدش بلند بودو چارشونه،

آرتان: سوار شو !!

باران: این اینجا چیکار میکرد؟! اصلا چرا اینقدر لحنش بد بود؟

باران: ببخشید اما خودم میرم ممنون مزاحم شما نمیشم،

آرتان اومد نزدیکمو مچ دستمو گرفت تو دستش،

از لای دندونای به هم خوردش غرید

آرتان : مگه با تو نیستم؟!

میگم سوار شو،

باران: مچ دستم داشت زیر دستاش له میشد، خواستم، مچمو از لای دستاش در

بیارم، که محکم تر مچمو فشار داد.

باران: اخ ولم کن دیوونه دستمو شیکوندی، اصلا چرا باید با تو بیام؟!

اومد نزدیکم، که یه قدم از ترس رفتم عقب

دستمو کشید پرتم کرد توی ماشین، خودشم نشستو قفل مرکزی رو زد، ماشینو

روشن کردو راه افتاد

#پارت 57

باران: در طول مسیر، حرفی نمیزدو، اخماش از همیشه غلیظ تر بود،

میخواستم ازش بپرسم منو کجا میخواد ببره، اما میترسیدم.

با خودم گفتم حتما ،منو میبره خونم ،اما داشت از تهران خارج میشدو داشت میرفت  
تو جاده کرج ،

با ترس رومو بهشو گفتم: کجا داری میبری منو !!!  
چرا داری از شهر خارج میشی ،منو ببر خونمون ،یه دقیقه هم نمیخوام پیش تو  
باشم ،

یهو زد رو ترمزو با خشم رو کرد بهمو گفت: اولاً اینکه دفعه آخرت باشه با من  
اینجوری حرف میزنی دوماً من حالا حالا ها با تو کار دارم کجا میخوای بری؟!!!  
باران: دیگه به التماس افتاده بودم ،  
باران: تورو خدا منو ببر خونه خودم اخه تو با من چیکار داری؟؟!!  
اصلاً من به چه دردت میخورم !؟

آرتان غرید: حالا میفهمی اینقدر ، عجله نکن .حالا حالا ها وقت داری ازم بترسی ،  
الان باهات کاری ندارم اما ....

ادامه حرفشو خوردو ماشینو روشن کرد،  
داشتم از ترس سگته میکردم، هر جور شده باید فرار میکردم هنوز سرعت ماشین  
خیلی نبود  
با یه حرکت آنی خواستم درو باز کنم که آرتان فهمید  
آرتان: مثل اینکه تو زبون ادمیزاد حالت نیست نه؟!  
میخوای جور دیگه حالت کنم؟!  
باران: اره میخوام بفهمم علت اینکه منو داری میبری به جای ناکجا آباد چیه؟!  
نداشت حرفمو ادامه بدم ،

لباشو گذاشت رو لبام ، مسخ شده بودم ،عرق سرد تنمو مور مور کرد خواستم ازش  
فاصله بگیرم که محکم ،گردنمو چسبیدو محکم تر از قبل لبامو بوسید، تقلا میکردم  
تا ازم فاصله بگیره،اما دریغ از یه تکون با دست  
آزادش دوتا دستامو محکم گرفت ، تا مانع سرکشی هام بشه!!  
لحظه آخر، گاز محکمی از لبم گرفت .  
ترسیده بودم و نفس ،نفس میزدم ،بالاخره ،دست برداشتو با اخمای غلیظ تر گفت:  
فهمیدی یا بهتر حالت کنم؟؟

## #پارت 58

باران: بعد از کاری که کرد نفس تو سینم حبس شدو ،دیگه خفه خون گرفتم،

بعد نیم ساعت بالاخره ماشین ایستادو ،من متوجه شدم که رسیدیم  
آرتان : دوتا بوق زد ،در باز شدو آرتان با ماشین وارد حیاط اون باغ لعنتی شد!!

دوتا مرد قوی هیکل با کتو شلوار اتو کشیده  
به محض پیاده شدن آرتان درو باز کردنو با خوشونت آوردنم پایین ،  
وحشت از رنگ پریده و ،رنگ رو رفتم مشخص بود .  
باران: ولم کنین کثافتا ،دستای کثیفتونو، ازم بکشین کنار.  
جیغ میزدمو سرو صدا راه انداخته بودم ،  
آرتان دستشو گذاشت جلو دهنمو ، با فک قفل شدهو چشمای برافروخته از آتش، رو  
کرد بهمو گفت؛

هرچی کمتر بد قلقی کنی برات بهتره کوچولو  
وگرنه

آرتان : ببرینش بالا  
اینقدر با تحکم حرفشو زد که من جرئت نکردم جیک بزنم

اون دوتا قلچماق منو خرامان،خرامان بردن سمت اون باغ تاریک ،  
و سوت و کور اینقدر هیکلم نحیف بود که مثل پر کاه منو باخودشون میکشیدن .  
از پلها منو بردن بالا تو یکی از ، اتاقها پرت کردنو درو پشت بندش قفل کردن،  
لعنت بهتون ، بلند تر داد زدم؛ لعنتیا بیاین درو باز کنین با مشتای محکم ضربه  
میزدم به در ، یهو در به شدت باز شدو قامت ،آرتان تو چهارچوب در ظاهر شد.

یه قدم رفتم عقب قیافش خیلی بر افروخته بودو وحشتناک احساس میکردم ازش  
میترسم.

آرتان: چیه؟!!

چرا لال شدی؟!!

چی داشتی بلغور میکردی؟

شونهامو محکم تو دستش گرفتی فشار داد و به شدت تکونم داد!!!  
 — آرتان: چی گفتی نشنیدم؟  
 کم نیاوردم دستامو مشت کردم یه ضربه به سینشو یه لگدم زدم وسط پاش که اه از نهادش بلند شد.  
 فشار دستش رو شونم شل شد ، وقتو غنیمت دونستم و پا به فرار گذاشتم ،  
 انگار به خودش اومد، چون صدای پاشو میشنیدم که از پشت سرم داشت میدوید ، تا منو بگیره ، کور خونده من سرعتم بیشتر از ایناست ،  
 یه لحظه هم حتی نایستادم  
 به پله ها که رسیدم، پلهارو دوتا یکی رفتم پایین هواسم به پاهام بود ، که به خاطر سرعت زیادم نخورم زمین که.....

### #پارت 59

باران: سرعت زیاد بود به هیچ وجه به پشت سرم نگاه نمیکردم ، دیگه صدایی از پشتم نشنیدم ،

لحظه اخر برگشتم که پشتمو نگاه کنم ، همون موقع با سر رفتم تو شیکم یکی از اون قلچماقا و به خاطر سرعتی که داشتم ، پخش زمین شدم ،  
 به روی خودم نیاوردمو سریع بلند شدم.  
 خواستم دوباره پا به فرار بزارم که....  
 اون دوتا جلومو گرفتن ،  
 برگشتم که آرتان از پله اخر اومد پایینو جلوم ایستاد ، موهاش بهم ریخته شده بود و الان هم داشت با چشمای قرمز شده از عصبانیت ، نگاهم میکرد، اومد نزدیکم ،  
 ترسیدم ، یه قدم رفتم عقب ،  
 آرتان: حالا از دست من فرار میکنی؟!  
 دندوناشو رو هم فشار دادو از لای فک قفل شدش گفت : مگه نگفتم کمتر جفتک بپرونی کار منم راحت میکنی؟! ، اما گه بخوای زیر آبی بری !! بد میبینی اینو خوب تو گوشت فرو کن ، تا من نخوام تو پاتو نمیتونی از اینجا بیرون بزاری  
 فهمیدی؟  
 میخواستم با زبون خوش باهات حرف بزنم اما خودت نخواستی ،

باران: مچ دستمو گرتو منو کشوند از پله ها بالا ، تقلا می‌کردم تا خودمونات بدم  
اما .....

نمیشد زورش خیلی زیاد بود ، نمیتونستم ،

دیگه داشت اشکم در میومد ، دستمو با خشونت کشیدو پرتم کرد روی تخت ،

آرتان: ببین دختره چشم سفید ، من حوصله سرو کله زدن با تو رو ندارم ، پس مثل  
ادم گوش کن چی میگم ، اول اینکه دفعه اخرت بود فرار می‌کردی ، دوم اینکه تو  
الان دیگه در اختیار منی ، پس تا من نخوام نمیتونی پاتو از اینجا بزاری بیرون ،

باران: من در اختیار هیچکس ، نیستم اصلا واسه چی منو آوردی اینجا؟! میخوام  
برگردم خونم

آرتان، پوزخند مسخره ای زد و گفت :کدوم خونه؟! تو دیگه خونه ای نداری  
کوچولو

ناباور نگاهش کردم ، که دوباره گفت: اولا خونتو عموت فروخته به من ، و همینطور  
خودتو !!!!!

باران: چی میگی تو واسه خودت ، من الان به سن قانونی رسیدم و تصمیم گیریم با  
خودمه ، نه عموم ، بعدشم کور خوندی اگه بزارم دستت به من بخوره فهمیدی !?

آرتان: اونوقت اگه بخواد بخوره کی میخواد جلومو بگیره  
باران: به هیکلم اشاره کردو گفت : تو میخوای جلوی منو بگیری!?

باران: اصلا از کجا معلوم که دروغ نگی؟! ، تو که اصلا عمومی منو نمیشناسی  
، اونوقت چطور ادعا میکنی که منو ازش خریدی ؟

#پارت60

آرتان: از همون اولی که وارد شرکت شدی عموت مثل اینکه تعقیبت کرده بود و پیدات کرده بود!

گفت که پول احتیاج داره در ازاش تورو به من فروخت ،

-آرتان حرف میزدو من اشکام جلوی دیدمو گرفته بود چطور دلشون اومد با من همچین کاریو کنن؟!

اخه خدا! چرا صدامونمیشنوی؟! چرا به دادم نمیرسی؟!

دیگه به دستو پاش افتاده بودم

باران: تورو خدا بزار من برم گناه من چیه؟ مگه من خواستم که منو بخری؟

آرتان: کجا بزارم بری؟!

نگاهی به شالی که روی سرم بود کردو گفت: حالا حالاها باهات کار دارم ....

با یه حرکت شالمو از سرم کند ، که خرمن موهام روی شونهام ریخت ، برق نگاهش و هوس توی چشماش ، داشت آتیشم میزد،

اومد نزدیکم ،دسته ای از موهامو که روی صورتم ریخته بود رو کنار زدو ، روی تخت نشستو ،دکمه اول پیرهنشو باز کرد،

با چشمای خمار نگام کردو دستشو انداخت دور کمرم، موهامو بوکشیدو گفت: قول میدم بهت خوش بگذره ،البته اگه بد قلقی نکنی!!!

اشکامو با پشت دست پاک کردم و خواستم ازش فاصله بگیرم ،که نداشت ، کمرمو محکم گرفتو منو به خودش نزدیکتر کرد ،تموم تنم به لرزه افتاد.

دستشو برد سمت دکمه های مانتوم ،دستمو ، گذاشتم روی دستشو با چشمای اشکی خیره شدم بهش....

برای یه لحظه هیچ حرکتی نکرد،

باران: ازت خواهش میکنم التماس میکنم ، تورو جون هر کی دوست داریو ،میپرستی ، کاری باهام نداشته باش ،



آرتان با چشمای خمار نگام کردگفت: هر چی کمتر تقلا کنی به نفعته

باران: نه، نه، نباید میزاشتم دستش بهم بخوره با تموم زوری که داشتم هولش دادم و خواستم دوباره پا به فرار بزارم ، درستگیره درو گرفتمو چند بار بالا پایین کردم ، اما قفل بود حالا آرتان اومده بود پشت سرمو ، من جرئت نداشتم نگاهش کنم

دستشو گذاشت رو شونمو، یهو با خشونت تمام منو برگردوند سمت خودش، آرتان: مثل اینکه حرف حساب حالیت نیست تو نه؟؟!  
 مچ دستمو گرفتمو پرتم کرد دوباره رو تخت ، روم خیمه زدو، صورتشو آورد نزدیک صورتم ، و بدون معطلی لباسو گذاشت رو لبام، تقلا میکردم که بتونم یه راه نجات پیدا کنم دستامو با یه دستش بالای سرم نگه داشت ، ای خدا چرا صدامو نمیشنوی ، تازه داشتم با خودم کنار میومدم سر قضیه طهاها که باز گیر این افتادم .

با خشونت لبمو به دندون گرفت، احساس کردم خون از کنار لبم جاری شد! اشکام امونمو بریده بودو نمیتونستم کاری کنم دستش رفت سمت دکمه های مانتومو با یه حرکت مانتونو تو تنم پاره کرد ، که هر کدوم از دکمه هام پرت شد اینور و اونور،

باران: ولم کن کثافت ، دستای کثیف تو ازم بکش ،

آرتان: بابت پول ندادم که بشینمو نگات کنم رفت دوباره چیزی بگه که دوتا تقه به در خورد،

پشت بندشم صدای یه مرد بلند شد!  
 آقا آرتان، اقا گفتن هر چه زودتر برین پیششون ، باهاتون کار واجب دارن

آرتان: دکمه هاشو بست و کلافه دستی تو موهاش فرو برد، اه اینم که وقتو، موقع نمیشناسه !

قبل اینکه بره با انگشت اشاره و مخاطب به من گفت:

قول نمیدم که شبای دیگه باهات کار نداشته باشم  
پس بهتره همین امشب با خودت کنار بیایی وگرنه مجبورم جور دیگه و از در دیگه  
وارد بشم ،

نفس راحتی کشیدم

بلند شد

مردد بود انگار که بره یا بمونه لحظه اخر یه نگاه بهم کردو، رفت بیرون، پشت  
سرشم درو قفل کرد،

نفسمو از سر آسودگی دادم بیرون، و دور تا دور اتاقو زیر نظر گرفتم تا شاید هر  
طور شده بتونم فرار کنم .

رفتم سمت پنجره به بالکن راه داشت، پنجره رو باز کردم پاور چین ، پاور چین  
رفتم سمت بالکن ،

همه امیدی که داشتم به یکباره از هم پاشید، ارتفاعش خیلی زیاد بود ،نه نردبونی ،نه  
میله ای هیچی نبود که بشه ازش اومد پایین ، اگر میخواستم خودمو پرت کنم پایین  
، درجا میمردم .

کلافه برگشتم سمت اتاق و پنجره رو یواش بستم.

رفتم رو تختو دراز کشیدم،

به امیر فکر کردم ، به نامردیش ، به اینکه الان کنار یکی دیگس،

فکر اینکه الان کنار یکی دیگه باشهو، دستشو گرفته و داره بهش لبخند میزنه ،  
قلبمو به درد میاورد.

من نمیفهمیدم اصلا آرتان چرا باید منو اینجا نگه داره چرا هیچی نمیگفت.

اصلا مگه میشه بدون هیچ مانعی یه نفرو بدزدیو بعدم بیاری اینجا

تو همین فکر بودم که خوابم برد.

#پارت 61

#باران

ساعت ۸ بود، دور تا دور اتاق قدم رو میرفتم تا فکری کنم ،تا بتونم از این جهنم فرار کنم،

یهو فکری به ذهنم رسید ، رفتم سمت درو با مشت کوبیدم به در ،

باران: یکی نیست این در لعنتی رو باز کنه ، درو باز کنین ، من باید برم دستشویی، محکم تر کوبیدم به درو فریاد زد ، لعنتیا بیایین درو باز کنین ، همون موقع کلید تو قفل چرخیدو در باز شد ، فک میکردم آرتان باشه ،اما یکی از اون قلچماق ها بود ، با اخمای درهم و خیلی خشک گفت: چیه هوار میزنی چته؟؟!!  
باران: من باید برم دستشویی!!

باشه بیا بیرون ولی باید زودبرگردی سر جات واسه من مسئولیت داره،باشه ای گفتمو اومدم از اتاق بیرون!!  
دنبالم بیا!

مثل جوجه اردک رفتم دنبالش،بالاخره ایستادو با دست اشاره کرد که برم تو رفتم داخلو درو بستم ، پشت بند من درو از بیرون قفل کردو گفت : زود کارتو تموم کن بیا بیرون

فکرشو میکردم اینجا پنجره باشه ،سریع رفتم سمت پنجره و بازش کردم ، به پایین نگاه کردم  
درسته ارتفاعش زیاد بود اما میله ای که کنار پنجره بود منو صاف میرسوند روی زمین !!!

به هر زحمتی بود از پنجره رفتم بیرونو پامو گذاشتم رو میله ،همون موقع صدای اون مردک بلند شد

\_زود باش دیگه چقدر معطل میکنی!؟!

\_ چند ثانیه دیگه نیایی درو باز میکنما خود دانی!!

هول کردم سریع قدم بعدی رو گذاشتم روی میله ، اینقدری با زمین فاصله نداشتم که سر اون قلچماقه از پنجره اومد بیرونو داد زد

—سعید بگیرش داره در میره !!  
سریع پا به فرار گذاشتم فاصله باغ تا در خیلی زیاد بودو هر چی میرفتم نمیرسیدم ،

بالاخره بعد از دو طولانی احساس کردم مثل (دونده هزارتو) شدم!!!

بالاخره رسیدم به در قرمز بزرگ باغ ، پشتمو نگاه کردم هر لحظه بهم نزدیک تر میشدن ، خواستم درو باز کنم ، که همون موقع در خودش آروم باز شد ، خوشحال از اینکه نجات پیدا کرده بودم خواستم برم بیرون که همون موقع ، ماشین مشکی آرتان جلوی پام ترمز کرد ، یه پیر مرد هم کنارش بود ، نمیتونستم فرار کنم پشتم اون دوتا قلچماق ایستاده بودنو جلومم این آرتان عوضی که حالا از ماشین پیاده شده بود .

آرتان خطاب به اون دوتا بادیگارد:

احمقا باز داشت در میرفت؟! شما نمیتونین یه کارو درست انجام بدین نه؟؟!  
اگه دیر رسیده بودم که فرار کرده بود

اومد سمتمو مچ دستمو با خشونت کشید و منو کشون کشون برد سمت خونه ، دستمو کشیدو پرتم کرد روی اولین مبلی که اونجا بود کمرم خورد به دسته مبل و آخم بلند شد!!

آرتان بدون توجه به دردی که به کمرم وارد کرد شروع کرد به حرف زدن  
آرتان: اخه احمق کجا میخوای در بری؟! هر جا بری من گیرت میارم

بعدشم یکم فکر کنی میفهمی که بهترین جا همینجاست !!!

فکر میکنی اگه بری بیرون میخوای کجا بری?!

خونه عموت؟! همون کسی که به خاطر پول تورو فروخت؟! یا پیش امیر که مثل دستمال پرتت کرد بیرون هان?!

بگو دیگه چرا لال شدی؟

باران: هر جا که برم خیلی بهتر از اینجاست؟

کلافه دستی تو موهاش کشیدو گفت : ببین من با عموت یه قراری گذاشتم!  
تو باید همین امروز زن من بشی اون کسی هم که دیدی بیرون ایستاده عاقد به نفعته بدون چونو چرا بله رو بگی وگرنه بر خلاف خواسته پدرم بدون عقد یه

صیغه یخونمو کارتو تموم میکنم بعدش هم جوری باهات رفتار میکنم که از زندگی کردن پشیمون بشی.

اما خواست پدرم بود که عقدت کنم وگرنه همون دیشب کارتو یکسره میکردم

## #پارت 62

اومد نزدیکم روی مبل نشست ،ترسو استرس از اینکه بخوام زن یه ادم عوضی بشم باهم قاطی شده بود و لرز بدی به دستام انداخته بود  
با صدای لرزون لب زدم.

—تورو خدا بیشتر از این داغونم نکن تو زن اجباری به چه دردت میخوره ؟  
خودتم خوب میدونی هر موقعیتی گیرم بیاد فرار میکنم پس بزار من برم .  
از جونم چی میخوای خوب لعنتی!!

—ارتان: خواستم بر آورده کنی خودم میزارم با پای خودت بری ولی قبلش باید یه برگه رو امضا کنی.

"متعجب نگاش کردم "

با کلافگی دستی تو موهاش کشیدو گفت : ازت یه بچه میخوام همین  
باران: پوزخندی زدم که حرصش گرفت

آرتان: بعد از اینکه بچه رو بهم تحویل دادی خودت میتونی هر جا خواستی بری  
در اصل هم قرار منو عموت همین بود من دراضای اجاره کردن رحم تو از عموت  
بهش پول دادم .

باران: اون عمومی شارلاتانم در اضای این چقدر ازت پول گرفته که حاضر شده  
منو بفروشه به تو !!؟!

آرتان: ۳۰۰ میلیون

چشمم داشت چهارتا میشد بر چه اساسی حاضر شده بود اونهمه پول بده ،

دوباره اومد نزدیکم گفت : ببین من فقط ازت یه بچه میخوام همینو بس پس تو هم  
دیگه اینقدر زحمت نکش که بخوای از دست من در بری من یه اخلاقی دارم تا به  
خواستم نرسم دست بردار نیستم ،

یه چیزی هم بگم من اینجا مواظبتم فقط تو بله رو بگو تموم شه این قضیه بعدش  
میشینیم مفصل حرف میزنیم خوب؟

—فکراتو بکن بعد جواب بده من بیرون منتظرتم ،  
خودت که میدونی من نیازی ندارم که زنم بشی اما به خاطر حرف پدرم که دلش  
نمیخواد تنها وارثش یه حروم زاده باشه ،واسه همین ،  
قبول کردم ،وگرنه برا من مهم نبود الانم که میبینی دارم باهات آروم حرف میزنم  
فقط به خاطر بابامه وگرنه من ادمش نیستم .  
بعدشم تو خودت خوب میدونی اگه بری بیرون جایی رو نداری بری و مجبوری تو  
خیابون بخوابی ، و امکان داره دست یه ادمای بدتر از من بیافتی پس بهتره اینجارو  
به جای دیگه ترجیح بدی!!

آرتان بعد از اینکه حرفشو زد خیلی ریلکس درو باز کردو رفت بیرون!!!!  
حرصم گرفته بود از خودم که اینقدر بدبخت شده بودم که به قول آرتان واقعا به نون  
شب محتاج بودم ،راست میگفت ؛ به جز اینجا کجا میتونستم برم ،

با پاهای لرزون رفتم سمت درو بازش کردم ، آرتان دست به سینه ایستاده بودو  
داشت بهم نگاه میکرد ،  
رفتم سمتش ، و گفتم: قبول میکنم که زنت بشم اما یه شرط دارم  
پوزخندی زدو گفت:  
—شرطم داری؟؟!!  
با حرص دندونامو رو هم فشار دادمو گفتم :  
چاره دیگه ای دارم به نظرت؟!!

آرتان: خوب بگو شرطو!!!!  
باران: لیمو با زبون تر کردممو گفتم : اینکه حق طلاق با من باشه

آرتان تک خنده ای کرد که دلم میخواست بیافتم به جون سرو صورتشو ، با ناخونام  
چنگ بندازم ، روی صورتش ، اما حیف....

آرتان: اونوقت از کجا معلوم که تو تا حق طلاقو گرفتی سریع نرنی زیر حرفت و قبل اینکه بچه به دنیا بیاد بزنی زیر همه چیو بری؟  
 نه ، اصلا فکرشم نکن نمیزارم حق طلاق با تو باشه ،  
 – ناامید تر از همیشه شدم ، دیگه نمیدونستم چیکار کنم که فکری به ذهنم رسید .  
 باران: پس حداقل یه دست نوشته که بشه ثبتش کرد بنویس که من بتونم بعد دنیا اومدن بچه ازت طلاق بگیرم

کمی تامل کردو بلافاصله گفت باشه ، خودکارو کاغذ آوردو مشغول نوشتن شد

### #پارت 63

آرتان: بیا بگیرش ، ولی یه چیزی بهت بگم نیاز به این دست نوشته هم نبود چون من بعد دنیا اومدن بچه دیگه باهات کاری ندارم  
 بعد این حرف انگار یه پارچ آب سرد روم خالی کردن ،  
 منم خودمو زدم به در پرویی و گفتم : اتفاقا خیلی هم لازمه حد اقل برای من ، از کجا معلوم بعد به دنیا اومدن بچه تو عاشق من نشی و بخوای تا اخر عمر کنارت زندگی کنم؟!

آرتان که حالا ازم یه قدم عقب تر رفته بود اون فاصله رو طی کردو از لای دندوناش که هر آن ممکن بود بشکنه غرید:

حرف دهنتمو بفهم من خودم یه عشق دارم پس چه نیاز به تو هست من تورو فقط واسه بچه میخوام همینو بس  
 بعدم با پوزخند مسخره ای ادامه داد!!!  
 عاشق تو؟! اخه کی عاشق تو میشه دختره بی سرو پا

باران: دیگه داشت اعصابمو خورد میکرد ، خوب میدونست از چه راهی وارد بشه که حرص منو دراره ، خون ،خونم میخورد دستامو مشت کردمو داد زدم :  
 پس به همون عشقت بگو برات بچه بیاره چه نیازی به من داری اخه؟؟!  
 – نکنه اجاقش کوره که نمیتونه واست بچه بیاره؟!  
 آرتان یهو برگشتو گلومو گرفتو کوبوندم به دیوار

آرتان: ببین دختره احمق فکر کردی دوتا شرط واسه من بزار یو منم قبول کنم دلیل  
میشه که پاتو از گلیمت دراز تر کنی !!؟؟

محکم تر گلومو فشار دادو گفت: دفعه اخرت باشه با من اینطوری حرف میزنیا

باران: کم کم داشت نفسم بند میومد که گلومو ول کرد فکرشو نمیکردم اینقدر  
عصبی بشه مگه من چی گفتم؟! تقصیر خودشه وقتی هیچی نمیگه پسره نفهم زد  
خفمون کرد اه

به سرفه افتادم دستمو گذاشتم رو گلومو ماساژ دادم و با چشمای پر از نفرت که  
حالا اتیش انتقام توش موج میزد خیره شدم بهش  
بعد مکثی برگشت و با چشمای، عصبی و به خون نشسته گفت:  
دنبالم بیا حرف اضافه هم بزنی من میدونمو تو

—ناچارا از روی ترس، دنبالش راه افتادم، از پلها رفت پایینو، رفت سمت آلاچیق،  
پیر مرد یا همون عاقد هم نشسته بودو منتظر بود تا ما بیاییم  
تا چشمش بهمون افتاد از جاش بلند شدو گفت: به، به عروس دوماد عزیزم بفرمایین  
بشینین  
پیرمرد خوشرویی بود چهره دلنشینی داشت

عاقد: خب، آقای آرتان فخری، حاضرید شروع کنم  
آرتان با سر اشاره کرد که شروع کرد

باران: رفتم تو فکر یعنی بعد این سرنوشتم چی میشه؟! خدایا! خودمو میسپارم  
دست خودت، خودت کمکم کن.

عاقد: آیا وکیلیم شمارو به عقد دائم آقای فخری فرزند ناصر در اورم؟!

چیزی نگفتم که آرتان اومد نزدیکمو کنار گوشم گفت: مگه کری چرا جواب نمیدی  
پس!؟



باران : اروم گفتم؛ منکه شناسنامم اینجا نیست پس این عقد باطله !!

آرتان اشاره کرد روی میز که دوتا شناسنامه بود ،داشتم از تعجب شاخ در میاوردم شناسناممو از کجا آورده بود؟!!

آرتان: اونطوری نگاه نکن از عموت گرفتم .

باران: اه لعنتی فکر همه جاشو کرده بود

با ناامیدی سرمو انداختم پایین که دوباره صدای عاقد باعث بهم ریختن روانم شد

عاقد: برای بار دوم عرض میکنم دوشیزه خانوم باران آرمانی آیا وکیلیم شمارا به عقد دائم آقای فخری درآورم؟!!

باران: کمی مکث کردم تردیدو دودلی بدجور امونمو برید

اگه با آرتان ازدواج میکردم شاید هیچوقت دیگه امیرو نمیتونستم به دست بیارم !!  
نه ،نه ، من هنوز امیرو دوست داشتمو ،عاشقش بودم حتی نمیخواستم باور کنم که  
رفته باشه پیش کسه دیگه ای

توهمین فکر بودم که ناقوص صدای عاقد رشته افکارم رویاره کرد.

عاقد: برای بار سوم آیا وکیلیم؟!!

باران: باچشمایی که الان

پر از اشک بود و باصدایی گرفته گفتم : بله

## #پارت 64

عاقد: خوشبخت بشین جوونا بیاین جلو اینو امضا کنین

باران: لبخند محوی به پیرمرد خوشرو زدم

هیچوقت فکرشو نمیکردم اینقدر غریبونه با یکی ازدواج کنم که اصلا دوشش  
نداشتم

تو فکر بودم که آرتان دست کرد تو جیبشو یه جعبه بیرون آورد  
گرفت ستم

باران: دستشو پس زدم که با خشونت دستمو گرفتو حلقه رو دستم کرد.

عاقده سرش تو دفترش بودو حواسش به ما نبود  
آرتان بلند شدو مچ دستمو گرفتو بلندم کرد.

عاقده: عروس خانوم اینجارو امضا بزن ،  
با دستای لرزون خودکارو برداشتم ،  
خوب میدونستم با این کار برای همیشه اسیر دست آرتان بودم اما جرئت اینکه  
امضا نکنم رو نداشتم .  
– بالاخره عاقده بعد چند مین که دفتر دستکشو جمع کرد، رفت.

آرتان اومد نزدیکمو با شیطننت خاصی رو کرد بهمو گفت: خوب از این به بعد تو  
زن منی وظیفتو که خوب میدونی دیگه نه؟  
– وحشت کردم اما سعی کردم بغضی که تو گلوم بود رو حفظ کنم با صدای  
ارومی گفتم: من هیچ وظیفه ای در قبالت ندارم

آرتان: چی گفتی نشنیدم؟؟! دوباره تکرار کن

– دستامو مشت کردم اینبار با صدای بلند تر داد زدم  
– من هیچ وظیفه ای در قبالت تو....

این بار با فریادش میخ کوب شدم و مهر سکوت خورد رو لبم !

– آرتان: مثل اینکه با تو باید جور دیگه حرف زد حرف ادمیزاد حالت نیست؟!  
د اخیه مگه من چقدر صبر دارم که ناز تو رو بکشم، منتظر باشم که خانوم رضایت بدن

باران: بلند تر از خودش داد زدم: مگه من گفتم بیایی منو بخری اسیر مگه آوردی؟!

آرتان اومد نزدیکمو دوتا کتفمو گرفت تو دستشومحکم فشار داد.

– از لای دندونای کلید شدش گفت: نه اسیر نیاوردم، عروس اوردم ،  
بزار نشونت بدم وظیفتم در قبال شوهرت چیه !  
اینطوری که حالت همیشه باید واست عملی انجام بدم حتما نه !!؟؟

– وحشتم بیشتر شده بود نه از اینکه کتفم داشت زیر دستاش خورد میشد ،نه به خاطر اینکه چشماش قرمز شده بودو قفسه سینش از عصبانیت بالا پایین میشد ، بلکه از اینکه بخواد مثل طاها باهام رفتار کنه

– مچ دستمو گرفتمو کشون کشون بردم تو خونه ،  
هر قدمی که به اتاق خواب نزدیک میشدیم، قلب منم تپشش بیشتر میشد ، حس میکردم رنگ به رخسارم نمونده  
وقتی رسید به اتاق درو باز کردو پرتم کرد روی تخت.  
– عرق کرده بودم نه از گرما ،بلکه از وحشت  
عرق سردی پشت کمرم نشست ، خودمو گوشه تخت جمع کردم به اصطلاح کز کردم گوشه تختو زانو هامو تو بغلم گرفتم ، هر لحظه بهم نزدیک تر میشدو برق نگاه هوس آلودش بیشتر منو ترسوند

اومد کنارم روی تخت نشست با یه حرکت پیرهنشو در آورد ، مچ دستمو گرفتو وادارم کرد که دراز بکشم ،  
داشتم از ترس به مرز جنون میرسیدم

روم خیمه زدو حالا فاصلش با صورتم به اندازه یک بند انگشت بود .

قطره اشکی لجوجانه از گوشه چشم چکید ،  
دستشو نزدیک گردنم آوردو ، نوازش گرانه روی روی پوست گردنم کشید ،  
تماس دستش با پوست بدنم باعث شد تکونی بخورم ، و اشکام جاری شدن ، به پهنای  
صورت اشک میریختم  
برای چند لحظه دستشو از روی گردنم برداشتمو  
به چشمم خیره شد ، رنگ نگاهش عوض شد  
با انگشتش اشک روی گونمو پاک کردو با لحنی که سعی میکرد اروم باشه گفت :  
دیگه حق نداری گریه کنی ، من باهات کاری ندارم ، نمیخوام تو اذیت بشی ، پس  
اینقدر مقاومت نکن

تو کارم وحشی گری نیست اما تا موقعی که عصبی نشم از عموث شنیدم که  
طاها باهات چیکار کرده، واسه همین نمیخوام مجبور به کاری کنمت، و میزارم هر  
موقع با خودت کنار اومدی!!  
من الان میرم بیرون اما ، قول نمیدم که همیشه اینقدر اروم باشم ، منم یه طاقتی دارم  
نمیتونم تحمل کنم تو این خونه باشیو بهت دست نزنم، پس بهتر زودتر خودتو جمع  
و جور کنی و با این واقعیت کنار بیایی ، که من الان شوهرتم و باید منو تمکین کنی  
!!!

آرتان از روم بلند شدو نفس راحتی کشیدم ،  
نه به چند دقیقه قبلش که داشت منو خفه میکرد .  
نه به الانش که ، اینقدر باهام با ملایمت رفتار میکرد اصلا با این رفتارش آشنا نبودم .

آرتان : جدا از جذبه ای که داشت اصلا ثبات شخصیتی نداشت، و همین باعث میشد  
نفرتم ازش بیشتر شه  
صدای در که بهم خورد از فکر بیرون اومدمو  
از اینکه نتونستم از خودم دفاع کنم لجم گرفت خودم رو لعنت کردم که چرا زبونم  
نچرخید که بگم ولم کنه که از این الغای بردگی رها شم

از اینکه نتوانستم جلوش بایستم عصبی بودم و همین عصبانیت باعث شده بود گرسنم بشه ،

دستگیره رو دادم پایین ، خدارو شکر قفل نبود ، پاورچین پاورچین خواستم از پلها برم پایین نمیتونستم فرار کنم ، خوب میدونستم که آرتان هیچوقت درارو بدون قفل نمیزاره ،حتما در ورودی رو قفل کرده بود .  
رفتم سمت آشپزخونه ،

آرتان: خانوم شما از امروز تو این خونهو برای من کار میکنی نه واسه بابام پس هرچی میگم خوب گوش کن!

—انگار آرتان خدمتکار آورده بود باید حدس میزدم که واسم یه بپا ، زن هم بزاره ، اون کور سوی امیدی هم که داشتم از بین رفت .  
خواستم عقب گرد کنم و از آشپزخونه بزنم بیرون که لحظه آخر آرتان چشمش افتاد بهم

آرتان: مهناز غذای خانومو بیار!

— بادست اشاره کرد که بشینم .  
وقتی نشستم همون موقع خدمتکار سینی غذا رو آورد گذاشت جلوم مهناز: آقا برا شماهم بکشم؟  
آرتان با دست اشاره کرد که نهو بعدم بهش گفت که از آشپزخونه بره بیرون خدمتکار که رفت سریع نشستم سر میز ، بوی غذا که به مشامم خورد از خود بیخود شدمو سریع بدون توجه به آرتان مشغول غذا خوردن شدم.

—سنگینی نگاهشو حس میکردم اما به روی خودم نیاوردم ، بلندشد از سر میزو برا خودش غذا کشید و مشغول خوردن شد، مثلا سیر بود؟؟

#پارت 65

باران: ساعت از نیمه شب گذشته بودو من هنوز بیدار بودم تو جام غلط زدمو با کلافگی نشستم ، همون موقع در باز شدو آرتان وارد اتاق شد .  
این اینجا چیکار میکرد اه لعنتی ، دیگه واسه به خواب زدن خودم دیر شده بود ، بی توجه بهش پشتمو کردم دراز کشیدم .

—بهم نزدیک شداینو از صدای پاش فهمیدم ، اومد کنارم روی تخت دراز کشید ، عطر تلخش هوارو پر کرده بود و همین باعث میشد از اینهمه نزدیکی معذب بشم از جام بلند شدمو خواستم رو زمین بخوابم ، بدون اینکه دستشواز روی صورتش برداره گفت:کجا؟!!!

باران: من رو زمین راحت ترم ، رو زمین میخوابم نترس فرار نمیکنم.

آرتان: بی خود همینجا میخوابی!!  
—اخه من!

— همین که گفتم باران حوصله بحث ندارم مثل ادم بیا بخواب

—اینقدر حرفشو قاطع زد که حرفی واسه گفتن نداشتم ، ناز کشیدم بلد نبود اه لعنت بهت

—ناچاراً کنارش دراز کشیدم اما ، فاصلمو باهش زیاد کردم و رومو برگردوندم ازشو سعی کردم دور ترین نقطه تخت کز کنم .

اومد نزدیکیمو خودشو چسبوند بهم کاملاً تو بغلش بودم، توی حصار بازوهانش بودم ، خواستم بلند شم که بیشتر منو تو بغلش کشیدو محکم تر بغلم کرد،

—میدونستی خیلی بغلی هستی!؟!

—چشام از این درشت تر نمیشد، قاعدتا باید ته دلم از این حرفش غنچ میرفت اما نرفت ،

—ارتان خواهش میکنم بزار برم پایین بخوابم! .

چرا بری پایین مگه من میخوام بخورمت، که همش میخوای ازم فرار کنی هان؟!

باران: نه اما ...

— پس همینجا خواب حرف دیگه هم نباشه از این به بعد هم همیشه همینجا و همینطوری میخوابی فهمیدی؟!

— جمله اخرو خیلی با قاطعیت زد که باعث شد مهر سکوت به لبام بخوره! نمیدونم چند دقیقه تو همون حالت بودم، که خوابم برد،

### #پارت 66

— خواب امیرو دیدم

دستمو طرفش دراز کردم دویدم طرفش دلم واسه آغوش پر محبتش تنگ شده بود، هر چی رفتم جلو بهش نرسیدم یهو پام لیز خوردو، خوردم زمین سرم خورد به سنگو خون از سرم جاری شد اما بازم با این وجود شتاب زده از جام بلند شدم و تا خواستم دوبارخ برم به سمت امیر، یهو میخکوب شدم به جای امیر حالا طاها بود که داشت میومد سمتم به یه قدمیم که رسید، وحشت زده خواستم پا به فرار بزارم که موهامو از پشت کشیدو محکم پرتم کرد رو زمین، محکم خوردم به درخت که درد بدی توی کمرم پیچید، اومد نزدیکموبا چشمای هوس آلود خیره شد به لباسم،

طاها: چطوری دختر عمو؟!

— هر لحظه بهم نزدیک تر میشدو ترس منم بیشتر میخواستم بلند شم که کمرم تیر کشید، سرشو تو گردنم فرو کردو گفت: دلم واست تنگ شده بود.

— با وحشت از خواب پریدم، موهام عرق کرده بودو به پیشونیم چسبیده بود

آرتان: هیچی نیست خواب دیدی بگیر این آبو بخور، صداش خواب آلود بود و چشماش سرخ

با چهره ای خنساء نگام میکرد

نفهمیدم واقعا نگرانم بود یا اینکه فقط میخواست ،  
ارومم کنه تا راحت بتونه بخوابه، بدون حرف لیوانو گرفتمو سر کشیدم.

آرتان: همیشه کابوس میبینی؟!!

— جوابی ندادم و به تکون دادن سرم اکتفا کردم .

دلم نمیخواست کنارش بخوابم دراز کشید رو تختو منتظر بود که منم بخوابم ،

یهو دلم تیر کشید ، از درد به خودم پیچیدمو صورتم مچاله شد ، نزدیک عادت ماهانم بودو فکرشو میکردم که همین روزا عادت بشم ، اما الان..  
اینجا خیلی واسم سخت بود که بخوام پد پیدا کنم ، از یه نظر هم اصلا دلم نمیخواست ، از آرتان بخوام که برام پد تهیه کنه البته روم نمیشد که چیزی بهش بگم ،

— تو جاش نیم خیز شودو صورتشو برگردوند طرفم

از شدت درد کمرو دلم لبمو گزیدم انگار پی به حال بدم برد که کامل نشستو گفت:  
چته چرا رنگت پریده ،خوبی؟!!

باران: لبمو با زبون تر کردممو به سختی زبون باز کردم

— من ،من باید برم دستشویی

از جاش بلند شدو گفت : باشه دنبالم بیا اما اگه بخوای مثل امروز صبح فرار کنی  
بدجور کلاهمون میره توهما!!!

—باشه ارومی گفتمو دنبالش رفتم

آرتان: زودباش دیگه چیکار میکنی نیم ساعته اون تو تا هثانیه دیگه نیایی میام  
داخلا !!!



باران: تعجب کردم از لحن شوخش ، اینبار با ملایمت گفت : شمارشت شروع شد  
۱،۲،۳

به ۴ که رسید داد زدم نه و ایستا الان میام دیگه  
چطور به خودش اجازه میداد اینطوری باهام رفتار کنه ، پوفی کردم از دستشویی  
اوادم بیرون  
همچین مثل عضب بالا سرم ایستاده بود که جرئت فرار هم نداشتم حتی تا دستشویی  
هم دنبالم میومد که یک وقت فکر فرار به سرم نزنه

دستامو تو هم قفل کردموبا خجالت سرمو انداختم پایین  
لبامو که خشک شده بودو با زبون تر کردمو گفتم :من به یه چیزی نیاز دارم !!  
— آرتان بی تفاوت به صورت رنگ پریدم خیره شدو گفت : باز چی میخوای نصف  
شبی،

— یعنی همون موقع دلم میخواست زمین دهن باز کنه ، و منو ببلعه  
باران — لعنت بهت که اینقدر خنگی نمیفهمی ، حال منو  
من ، من ، کنان لب زدم ،

— من پد بهداشتی میخوام  
آرتان چند دقیقه بهم خیره شدو لب زد: پریود شدی؟  
— پ نه پ پدو میخوام چیکار پس  
چیزی نگفتم که خندش گرفت ، تا حالا ندیده بودم اینطوری بخنده جدا از بی  
اعصابیشو ، اخماش ، چهرش جذاب بدو لبخندش دختر کش ، اما برای من که هیچ  
حسی بهش نداشتم ، و دلم پیش کسه دیگه ای گیر بود هیچ جذابیتی نداشتم ،

آرتان: درحین خنده  
— فکر نمیکردم اینقدر خجالتی باشی از زبون درازت معلوم نبود اما حالا میفهمم ،  
از شوهرت که نباید خجالت بکشی  
خندشو جمع کردو گفت: حالا من نصف شبی از کجا واسه تو پد پیدا کنم!؟

سرمو انداختم پایینو با انگشتم بازی کردم  
یهو انگار یاد چیزی افتاد

آرتان: تو برو تو اتاق من چند دقیقه دیگه بر میگردم

—باشه ای گفتمو رفتم سمت اتاق و درو بستم  
بعد چند مین با یه بسته پد بهداشتی وارد اتاق شد

ابروهامو انداختم بالا و متعجب خیره شدم بهش یعنی نصف شب رفته بود خریده  
بود؟

انگار فهمید تعجب کردم رو کرد بهمو گفت:  
—چشمات از این گشاد تر نمیشه!؟

—بعد به بسته تو دستش اشاره کردو گفت: از خدمتکار واست گرفتم

اومد نزدیکمو پدو گذاشت تو دستمو خودشم رفت دراز کشید ، چشماش از بی  
خوابی کاسه خون شده بود ،  
خواستم برم بیرون که صداش بلند شد، بدون اینکه نگام کنه ، انگشت اشارشو سمت  
حموم گرفتمو گفت : نمیخواد بری بیرون برو تو حموم

—فردا میسپارم مهناز واست لباس بیاره

چیزی نگفتمو بدون حرف رفتم سمت حموم

#پارت 67

باران: صبح با دل درد شدیدی از خواب پریدم ،

همون موقع در باز شدو مهناز (خدمتکار) با چند تا بسته به دست اومد تو

مهناز: خانوم این، لباسارو براتون میزارم  
 اقا گفتن، زودتر لباساتونو عوض کنید بیایید پایین، صبحانه بخورین،

– صورتم از درد مچاله شد و لبمو با زبون تر کردم  
 – من میل ندارم بگید نمیاد!!!

به وضوح دیدم که رنگ مهناز پرید با تته پته گفت: اما اقا گفتن....  
 پریدم وسط حرفشو گفتم: اقا واسه خودشون گفتن من پایین بیا نیستم اصلا نمیتونم  
 بیام صبحانه هم نمیخوام مگه زوره

– بیچاره مهناز بسته هارو گذاشت رومیزو بدون حرف دیگه، رفت بیرون

چند دقیقه از رفتن مهناز میگذشت که در با صدای بدی باز شد.

رومو که برگردوندم با آرتان چشم تو چشم شدم انگار عصبی بود

آرتان: حتما باید زور بالا سرت باشه، مگه نگفتم بیا پایین

باران: مگه زوره صبحانه نمیخوام !!

اصلا هیچی نمیخوام اینقدر اینجا بمونم که از گرسنگی بمیرم، که هم از  
 دست تو راحت شم، هم از خودم  
 ولم کن دیگه چی از جونم میخوای!؟

اومد نزدیکمو با خشم روکرد بهمو گفت: مردت به درد من نمیخوره، تو با این  
 هیکل نحیف، ضعیفت، مثلا میخوای واسه من بچه بیاری؟

باران: اعصابم خورد شد تو جام نیم خیز شدم و داد زدم

– اینقدر واسه من بچه ،بچه نکن ، مطمئن باش قبل اینکه بخواد دستت بهم بخوره یا فرار میکنم یا خودمو میکشم فهمیدی؟!  
من از یه ادم مریضی که اینقدر خود خواه نمیخوام بچه داشته باشم.

اینقدر بلند حرف زدم که دیگه صدام خشدار شده بودو و از شدت خشم، دستام میلرزید،

–یهو خیز برداشت طرفم و اینقدر یهویی بود که هینی کشیدمو دستمو گذاشتم روی قلبم ،

آرتان: چه زری زدی !؟

من مریضم !؟؟

مثل اینکه هنوز خوب حالیت نکردم با کی طرفی

اومد نزدیکمو کمر بندشو از کمرش در آوردو دور دستش پیچید

– از ترس گوشه تخت کز کردم و زانو هامو جمع کردم تو شکمم

– هر لحظه بهم نزدیک تر میشدو ترس و وحشت منم بیشتر میشد .

–کمر بندشو تو هوا دور دادو محکم زد رو تخت ، ترسیدمو بیشتر تو خودم جمع شدم ، ضربه بعدی ، روی کمرم نشست ، اینقدر محکم بود که نفسم رفت ، اشکام جاری شدنو جلوی دیدمو گرفتن.

از خودم که اینقدر بی دفاع بودم بدم میومد.

آرتان: چیه چرا لال شدی!؟

تا الان که داشتی واسه من رجز میخوندی .

جرأت داری دوباره اون حرفارو تکرار کنی!؟

– ضربه بعدی دوباره محکم تر روی شیکم خورد که بخاطر پریودی ، همین طوری درد میکرد، جیغ بنفشی کشیدم ، که باعث شد آرتان عقب بکشهو با نگرانی بهم خیره بشه،  
باران: ازت متنفرم، متنفرم تا اخر عمرم

سرم گیج میرفتو چشمام سیاهی رفت ، لحظه اخر فرود اومدم روی تخت رو حس کردم ،بعدش از حال رفتم

\*آرتان:

فکرشو نمیکردم اینقدر از حرفش عصبی بشم ،لحظه اخر عقم دستور داد که بهش بفهمونم با کی طرفه، کمر بندمو در اوردمو ضربه اولو زدم که بتربه اما عین خیالش نبود خودشو جمع کرد گوشه تخت ، اینقدر به خاطر فشاری که از طرف بابا بهم وارد شده بود که باید عصبانیتمو ، روی کسی خالی میکردم ، دلم نمی خواست بزمنش اما حرفاش بد جور عصبیم کرده بودو دست خودم نبود ، ضربه دوم رومحکم تر زدم که خورد به کمرش ، به وضوح درد تو صورتش حس کردم ، اما هیچی نگفت ، بیشتر جری شدمو ضربه بعدی رو زدم که خورد به شیکمش

جیغی دل خراشی کشید ، که تازه به خودم اومدم ، به دستام نگاه کردم کمر بندو پرت کردم رو زمینو با نگرانی بهش خیره شدم  
لحظه اخر با نفرت تو چشمام نگاه کردو گفت: ازت متنفرم، متنفرم تا اخر عمرم  
بعدم از هوش رفت

خودمو لعنت کردم که چرا این بلارو سرش اوردم  
سریع رفتم جلو تکونش دادم ، تکون نخورد چشماش بسته بودو موهای بلندش دورش ریخته بودو ، موهاشو از روی صورتش ، زدم کنارو صداش کردم ، انگار از هوش رفته بود نگرانو دست پاچه دستمو انداختم زیر پاشو یه دستم پشت گردنشو با یه حرکت بلندش کردم ، به خاطر اندام نحیفش به راحتی مثل پر گاه ازجاش بلندش کردم ،

لحظه اخر رفتم سمت شالشو ، انداختم رو سرش

سریع از پلها اومدم پایینو رفتم سمت حیاط ،  
خیلی ترسیده بودم که اتفاقی واسش افتاده باشه

آرتان: مهناز ، مهناز ، زودباش اون سوییچ ماشینو بیار  
#پارت 68

ارتان: مهناز وقتی از اشپزخونه اومد بیرونو منو تو اون حال دید ، زد تو صورت  
خودشو گفت: خدا مرگم بده اقا چی شده؟!!

—مهناز اینقدر معطل نکن حالش، خوب نیست ، اون سوییچ لعنتیرو بیار  
دیگه معطل نکردمو رفتم تو حیاط ، مهناز سریع اومدو درو باز کرد  
بارانو، دراز کردم روی صندلی عقبو سوییچ رو از مهناز گرفتمو خودمم سوار شدم  
\*باران\*

—با احساس درد تو کمرو پهلوم از خواب بیدار شدم تو بیمارستان بودم و سرم بهم  
وصل کرده بودن

خواستم بلند شم که بخاطر درد کمرم نتونستم ، دلمم تیر میکشید حالم افتضاح بود  
لعنت بهت آرتان ایشالله دستت بشکنه ، ببین چی به روزم آورده کثافت ، وحشی

—دستی نشست رودستم،

رومو برگردوندم آرتان بود وحشت کردم ، دستمو از زیر دستش کشیدمو اخمامو  
کردم تو هم و روموازش برگردوندم .

— از رو صندلی بلند شدو چونمو گرفتمو صورتمو برگردوند.

—بهتری؟!!

باران: به تو ربطی نداره ، اصلا واست مهمه که بهترم یا نه، به نظرت من الان  
بهترم؟! وضعو اوضاعو ببین

آرتان خیلی سرد چشماشو به چشمام دوختو گفت: بهت که گفتم هر چی کمتر جفتک بندازی واست بهتره الانم پاشو خودتو جمع کن که مرخصی ، باید بریم خونه

باران: من دیگه تو اون خونه بر نمیگردم ، ازت میترسم ، اصلا میخوام ازت شکایت کنم .  
خواستم دادو هوار کنم که دستشو گذاشت رو دهنمو مانع شد .

آرتان: ببین به نفعته ، ساکت بمونی چون خیلی واست بد تموم میشه ، من صبرم لبریز بشه بلاهای بد تری میتونم سرت بیارم فهمیدی ؟

پس ساکت شو ، و باهام راه بیا و سرتقی نکن تا روی خوشمو ببینی  
خواست دوباره حرفی بزنه که در باز شد.

تعجب کردم آرتان منو آورده بود همون بیمارستانی که مامان امیر کار میکرد !!!

مامان امیر پشت چشمی برام نازک کردو رو کرد به آرتانو گفت :بهتره، خانومتو زودتر ببری خونه هیچیش نیست مرخصه

باران: دلم میخواست اتاق آوار شه رو سرم ، حتما الان که مامانش فهمیده من با آرتان ازدواج کردم به امیر میگه ، امیرم فک میکنه که من از خدام بوده که باهانش کات کنم برم با آرتان، ازدواج کنم.  
خواستم دهن باز کنم بگم که این ازدواج از روی علاقه نبوده که آرتان چشم غره بدی بهم کرد که ساکت شدم ، دیگه چه فایده داشت وقتی الان میدونست ، که آرتان شوهر قانونیه منه،

مامان امیر: فقط یه چیزی دفعه بعد خواستی بزنیش یواشتر بزنی که نمونه رو دستت

آرتان: فک نمیکنم اینش دیگه به شما ربطی داشته باشه بهتره به وظیفتون عمل کنین تا سرک کشیدن تو زندگی اینو اون

—مامان امیررو کرد بهمو گفت: تو که میخواستی با این ازدواج کنی چرا دنبال پسر من بودی پس ، چرا دلشو بردی ،

باران ؛ دیگه لجم گرفته بود از حرفاش  
— همون طور که همسرم گفت بهتره سرتون تو کار خودتون باشه نه زندگی دیگران

مامانش ساکت شدو با اخم غلیظی خیره شد بهمو گفت: همون بهتره که زن پسر من نشدی ، هنوز یه جو ادب یاد نداری ، با این زبون درازت ، لیاقتت همین بچه مزلفه ،

بعدهش به ارتان اشاره کردو گفت: شما هم همینطور از روز اولی که شریک امیر شدی باید میفهمیدم به مالش چشم داری

— ارتان انگار عصبی شده بود اینو از رگه های قرمز تو چشماش فهمیدم

هرگز دلم نمیخواست ارتان رو همسریا عزیزم خطاب کنم اما الان واسه دفاع از خودم لازم داشتم

باران: اوضاع خوب نبود ، باید کاری میکردم  
— عزیزم بهتره بریم من حاله بهتره ، سرم هم تموم شده بهتره بریم

مامان امیر با چشم غره همراهیم کردو گفت :خوب شدی سرم اینجا نیست تا شاهد این مسخره بازیاتون باشه  
بعدم قدمی به عقب برداشتو اجازه حرف اضافه ای به منو ارتان نداد.  
رفت بیرونو محکم درو بهم کوبوند

آرتان : سرمتم تموم شده اگه بهتری پاشو بریم.

باران: من نمیام ، اگه دوباره بخوای بلایی سرم بیاری چی؟!  
اصلا چی از جونم میخوای!؟



ارتان: پاشو خودتو جمع کن بابا حوصله تو یکی رو ندارم دیگه ، اعصاب اینکه  
بخوام باهات دهن به دهن بزارم ندارم ، اومد طرفمو مچ دستمو گرفتی و ادارم کرد  
که بلند شم

باران: اخ یواش تر کمرم درد میکنه وحشی

— حرف دهننتو بفهم مثل اینکه هنوز خوب کتک نخوردیا ، من اعصاب ندام بزخم به  
سیم اخر ، قاطی کنم ، بابامم جلودارم نیست چه برسه به تو ، پس پاشو واسه من  
رجز نخون

— به سختی از جام بلند شدم یه پرستار اومدو سرم رو از دستم کند ،  
ضعف کرده بودمو وقتی بلند شدم سرم گیج میرفت .

باران: دیگه نمیتونم راه بیام سرم گیج میره  
بعد به صندلی کنارم اشاره کردم بزار یکم بشینم

آرتان: نه لازم نکرده اینقدر خودتو لوس نکن واسه من ، خودت که میدونی من ناز  
کشیدن بلد نیستم

باران: صدامو بردم بالا و گفتم : لعنتی میگم حال خوب نیست سرم گیج میره چرا  
نمیفهمی ، خودت این بلارو سرم آوردی اونوقت من دارم واست ناز میکنم !؟

همه تو بیمارستان سرشون برگشت سمت من ،  
ولی من اصلا واسم مهم نبود بزار یکم ابروی اونم بره

— ارتان بهم نزدیک شدو با یه حرکت از زمین بلندم کرد، منو بغل کرد ، تا رسیدن  
به ماشین اخماش تو هم بودو رگ گردنش از عصبانیت زده بود بیرون

لحظه آخر درو ماشینو باز کردو ا عصبانیت گذاشتتم روی صندلی عقبو محکم درو بست ،

خودشم رفت سوار شد

اخماش بد جور تو هم بود به محض سوار شدن گفت:

\_ارتان: حالا واسه من شاخ شدی دادو هوار راه میندازی اره؟!  
بزار بهت نشون بدم که بازی با آبروی آرتان فخری چه عواقبی داره

\_ راستش دروغ نگم خیلی ترسیده بودم هم از لحنش که تهدید وار بود هم از صداش که از شدت عصبانیت خشدار شده بود  
دیگه چیزی نگفتم که شاید تا رسیدن به خونه اروم بشهو باهام کاری نداشته باشه

-بلاخره بعد چند مین رسیدیم !!

اینجا کجا بود دیگه؟!

منوآورده بود یه خونه دیگه تو تهران !!!

باران: اینجا کجاست منو آوردی؟!

ارتان: اینجا خونه عذابته تازه اول راهی بهت هشدار داده بودم با دم شیر داری بازی میکنی اما گوش نکردی .

-بد جور ترسیدم اما به روی خودم نیاوردم .

از یه طرفم کنجکاو بودم ببینم منو کجا آورده بود از یه طرف هم دلهره بدی از جای جدیدش داشتم .

بلاخره در باز شدو آرتانم با ماشین رفت تو  
درو ماشینو باز کردو گفت : زودباش بیا پایین

—من با تو هیچ جا نمیام ،  
 یهو دستمو گرفتی با خشونتی که ذاتی بود منو از ماشین پیاده کرد ، منو کشون  
 کشون برد داخل  
 دستم زیر دستش داشت خرد میشد وقتی رسیدیم داخل همون موقع یه خدمتکار زن  
 اومد جلو ، تپل سفید گوشتالو بود چهرش خیلی دلنشین بود  
 نزدیک ما شدو گفت : سلام بفرمایید امری داشتین؟  
 —ارتان: جمشید خان نیست ؟  
 —نه نیستن اقا اما تا نیم ساعت دیگه میان ، میخوایین زنگ بزیم بیان زودتر؟!

ارتان: نه نمیخواد خودم زنگ میزنم بهش  
 —خدمتکار که رفت ارتان شروع کرد با اخمو غیظ به شماره گرفتن،

— الو سلام کجایی تو ؟!  
 —باشه زودتر بیا من اومدم خونت منتظرتم، نه واست دختر اوردم!!!!

باران: یعنی چی ؟! منو میگفت ؟؟؟!!  
 — با نگرانی تو چشاش نگاه کردم گفتم : میخوای منو بسپاری دست کی ؟!!  
 ارتان پوزخند کجی زدو گفت : یادته بهت گفتم من ادم زیاد دارم که آدمت کنن، که  
 زبونتو کوتاه کنن ، که دختر قاچاق میکنن ، اینجا همون جاست  
 باران: وحشت رو میتونستم تو بند بند وجودم حس کنم نمیدونستم چه غلطی کنم  
 نمیدونستم اگه اینجا بمونم چه سرنوشتی خواهم داشت .  
 باران: تو رو خدا منو اینجا تنها نزار به خدا غلط کردم اصلا هر چی تو بگی ، به  
 التماسام توجهی نکرد دستشو گرفتمو دوباره به پاش افتادم اما فایده نداشت  
 دستشو پس کشیدو بدون توجه به زجه و ناله‌ام از در رفت بیرون  
 سر خوردم رو زمینو ناامید خیره شدم به در دیگه نمیخواستم بغض کنم بغض بدی  
 به گلوم چنگ میزد  
 اشک ریختم ، به پهنای صورت الان که فکر میکنم میفهمم که چقدر از قبلا بیشتر  
 از ارتان متنفر شده بودم

#پارت 69

\*ارتان\*

– ببین جمشید نمیخوام بهش دست بزنینا ، فقط میخوام بترسونمش همین ، یه چند وقت اینجا باشه بعد میام دنبالش ازش کار بکش مهم نیست ولی فقط بهش نزدیک نشو

جمشید: ببین ارتان خودت که میدونی من با وجود حضور دختر تو این خونه نمیتونم جلوی خودمو بگیرم ، اما چون تو میخوای باشه سعی میکنم زیاد بهش نزدیک نشم

– ارتان: یقه جمشیدو گرفتمو از لای دندونای بهم خورده گفتم : من میگم نره تو میگی به دوش میگم نمیخوام بهش حتی دست بزنی اونوقت تو میگی سعی میکنم ، همین که گفتم ، در اضای نگهداری درست ازش بدهیتو میبخشم چطوره؟! – جمشید: خوب اینکه عالیه فقط من نمیفهمم چرا این دختره اینقدر واست مهمه!!؟ ارتان: چون زنده

جمشید: چی؟؟!!!!!!

زنتو آوردی اینجا؟! خیلی بی غیرتی پسر تو که میدونی اینجا چه خبره هر روز یه دختر میاد اینجا به بهونه های مختلف ، هرروز اینجا چند تا زیر دست ما جون میدن

ارتان: نذاشتم بقیه حرفشو بزنه اینبار محکم کوبوندمش به دیوارو گفتم : به من میگی بی غیرت ، هزار بهت بگم کی بود که تو رو از زندون ازاد کرد یا اون لجن و کثافتی که خواهرت توش بود نجات داد کی پول این خونه رو داد که بی سر پناه نمونی ،

کی بود تورو از چنگ پلیسا نجات داد ،بازم بگم؟! خونم به جوش اومده بودو حالیم نبود چی دارم بهش میگم فقط اینو خوب میدونستم که حق با اون بود نباید بارانو اینجا تنها میذاشتم اما باید یه گوشمالی بهش میدادم که دفعه دیگه جرأت فرار کردنو ، زبون درازی از سرش بپره

– واسه همین که بی غیرت نیستم بهت گفتم بهش نزدیک نشی، اگه بفهمم حتی دستت بهش خورده جوری میزنمت زمین که خودت نفهمی ، خوب میدونی که بلوف نمیزنم ،

جمشید : دستتو بکش بابا

باشه قبول تو مارو نکش  
 بهت قول شرف میدم بهش نزدیک نشم خوبه؟  
 اصلا کی جرأت داره به ناموس شما دست درازی کنه؟!!!

ارتان : باشه پس من میرم اما هرروز میام سر میزنم بهش پس بهتره ...  
 نداشت حرفمو بزخم با دست اشاره کرد که برم و خیالم راحت باشه  
 اما دلم رضایت نمیداد ،  
 لحظه اخر که داشتم ، میرفتم ، یه لحظه پشیمون شدم از کارم اما غرورم بیشتر از  
 این حرفا بود حداقل یکی دوروز اینجا بمونه تا ادم شه

از خونه جمشید اومدم بیرونو یه راست روندم تا شرکت، باید یه بهانه دیگه جور  
 میکردم تا امیر تو دبی بیشتر نگه دارم ،

\*امیر\*

– با امروز دقیقا یه هفته میشد که اومده بودم اینجا اما دلم همش ایران بود تو این  
 یه هفته باران بهم زنگ نزده بودو منم هر چی بهش زنگ زدم گوشیش خاموش بود  
 خط دیگه ای هم ازش نداشتم ، کلافه شده بودم امروز که رفتم تا قرار دادو ببندم  
 حسابدار گفت تو حسابا اختلافی هست که نیاز حتما منم باشم .  
 دلم میخواست زودتر این کار لعنتی تموم شه و برم پیش بارانو همه چیرو بهش بگم  
 ،بهش بگم که سپیده دختر حلیمه بوده ،و به من علاقه داشته بگم که من اصلا به  
 سپیده به چشم خواهر نگاه میکردم نه چیز دیگه ، بگم که بابام واسه اینکه من با  
 سپیده ازدواج نکنم اونو فرستاده خارج که درس بخونه ،  
 و خیلی چیزای دیگه که تو دلم ریخته بودم که وقتی دیدمش بهش بگم ، اما اون حتی  
 صداشم ازم دریغ کرد ،  
 تو فکر بودم که گوشیم تو جیبم لرزید بابا بود  
 امیر – الو سلام جانم ،بابا  
 – چه خبر پسرم ، خوش گذشته بهت که نمیای!?!  
 – نه بابا ، چه خوش گذشتی، اینقدر کار ریخته سرم که وقت سر خاروندنم ندارم .  
 – کی تموم میشه کارت!?!!

—چطور مگه بابا، چیزی شده؟؟!  
—نه هیچی پسر مچی میخواستنه بشه

—خوبه، اها راستی گوشو بدین سارا باهاش حرف بزوم گوشیشو چرا خاموش کرده؟؟؟!

امیر: انگار صدای بابا تغییر کردو با ناراحتی گفت: سارا نیست پسر م  
امیر: نیست؟؟! یعنی چی که نیست بابا اگه چیزی شده به من بگو دفعه قبلم زنگ زدم گفتین سارا رفته خونه دوستش، نیست الانم که میگین نیست

—راستش پسر م سارا این یک هفته ای که تو نبودی اصلا نیومده خونه همه جارو گشتیم، هر جارو که میدونستیم،  
امیر: یعنی چی که نیست کجا میتونسته بره، چرا زودتر بهم نگفتین، چرا هر دفعه که زنگ زدم تفره رفتین

—بابا بغض کرده بود اینو از لرزش صداش میفهمیدم،  
—پسر م دیگه عقم به جایی نمیرسه، عکسشو دادم پلیس بگرده دنبالش اما نیست اب شده رفته تو زمین،

امیر: باشه بابا من میسپرم به یکی از رفیقام که پلیسه پیداش کنن، اگه خودم اینجا گیر نمیکردم حتما میومدم، سعی میکنم کارامو تو این چند وقت راستو، ریس کنم بیام زودتر

—باشه پسر م پس اگه با من کاری نداری قطع کنم.  
—خداحافظ

—اخ اینقدر که حواسم پرت سارا شد که یادم رفت بابا مامان صحبت کنم گوشو پرت کردم رو تختو طبق عادت همیشه که کلافه میشدم دستی به صورتی که حالا ریش داشت کشیدم اینقدر سرم شلوغ بود وقت نمیکردم به خودم برسم.

نگران سارا بودم از طرفی نگران باران هم بودم ، سارا که نبود و گوشیشم خاموش بود ، نمیتونستم از حال باران با خبر بشم ، نمیخواستم از مامان مهنز بپرسم ، امکان داشت دوباره کفری بشه ، با فکر اینکه الان باران کجاستو داره چیکار میکنه خوابم برد .

ساعت ۹ صبح بود سریع از تخت بلند شدمو حاضر شدم گوشیمو برداشتمو شماره فرید و گرفتم بعد دوتا بوق برداشت .

– به به ببین کی زنگ زده داش امیر  
– سلام

– سلام به روی ماهت پسر کجایی تو میدونی یک ماه ندیدمت .  
– ببخشید فرید جان ، یکم سرم شلوغ بود نتونستم پیام ببینمت .

– خوب حالا چی شده یادی از ما فقیر فقرا کردی!؟!

– هیچی داداش یه زحمتی داشتم برات  
– چی داداشم!؟ هر چی باشه چشم بسته قبوله

امیر :کم جون خندیدمو قضیه سارارو برات تعریف کردمو بهش گفتم تو این مدتی که من نیستم بگرده دنبال سارا

اونم بی چونو چرا قبول کرد .  
تلفنو قطع کردم از خونه زدم بیرون ماشینو روشن کردم راه افتادم .

#پارت 70

\*باران\*

ارتان که از در رفت بیرون ، دلم هری ریخت ، یعنی چی ، من تا کی اینجا میموندم ، اگه این جمشید بلایی سرم میاورد چی!؟!

لعنت بهت ارتان ، یه ذره غیرت نداشتی ، خیر سرم الان زنت بودم اونوقت منو کجا آورده ای خدا کی بدبختیام تموم میشه ، کی زندگی میخواد روی خوششو نشونم بده

با امروز پنج ،شش روزی میشد که اینجا بودم و خدارو شکر زیاد این مرتیکه جمشیدو ندیده بودم ، خدمتکاره هم همش منو میپایید که یه وقت فرار نکنم

تو این چند روز آرتان میومد اینجا به خیالش نمیفهمیدم که اومده اما من خوب بلد بودم از خدمتکاره حرف بکشم ، این چند روزی که اینجا بودم به اندازه کافی ازم کار کشیدن ، که دیگه از کمر درد داشتم به مرز جنون میرسیدم

تو اشپزخونه بودمو داشتم ظرفارو میشستم که دست مردونه ای دور کمرم حلقه شد ، از ترس جیغ خفه ای کشیدم و بشقابی که توی دستم بود افتادو شکست ، صدای بدی داد ،

از ترس جرأت نداشتم برگردم که دستشو نوازش گرانه پشت کمرم حرکت داد ، صداس زیر گوشم بلند شد .

– میدونستی هیکلت دیوونه کنندس ، چند روزه اینجایی زیر نظر دارمت ، آگه باهام راه بیایی قول میدم به ارتان چیزی نگم

باران: به خودم اومدمو برگشتم ، سریع با دست هولش دادم عقبو خواستم فرار کنم که مچ دستمو گرفت خمار گونه تو چشم نگاه کردو گفت : خوشم میاد چموشی ، من از زن های سرکش خیلی خوشم میاد میدونستی؟

دیگه از ترس نزدیک بود سکنه کنم ، مچمو گرفتمو خودشو بهم نزدیک کرد چسبوندم به دیوار دستشو از زیر لباسم برد روی شکمو نوازش کرد

حس خیلی بدی داشتم ، برای یک لحظه نفس تو سینم حبس شد .  
به خودم اومدم و دستشو گرفتمو با خشونتو صدای بلندی گفتم : دست کثیف تو ازم بکش مرتیکه هوس باز



اینو که گفتم انگار جری تر شد و لبخند چندشی زدو دستش به کمرم نزدیک کرد و گفت: بهت که گفتم من از دخترای چموش که جفتک میندازن بیشتر خوشم میاد

– بلند داد زدم ولم کن کثافت آشغال با مشتای محکم به سینش زدم  
لباشو به گوشم نزدیک کردو گفت: داد بزن هر چی دلت میخواد داد بزن جز منو تو کسه دیگه ای تو خونه نیست دختر جون

اینو که گفت: یهو صدای ارتان از در ورودی اشپزخونه بلند شد  
تکیه شو از چهارچوب برداشتو گفت:  
ارتان: نه اشتباه نکن منم هستم ، اومدم تا خودم با دستای خودم جونتو بگیرم.

– وقتی جمشید متوجه حضور ارتان شد هولو دستپاچه دستشو از رو کمرم برداشتو کشید عقب

نفسمو بیرون دادم

به اینکه مسبب همه بدبختیام ارتان بود اما اینبار خوب موقعی رسیدو جونمو نجات داد

اما خودمو نباختمو با نفرت زل زدم تو چشماش  
با یه حرکت خیز برداشتو یقه جمشیدو گرفتو کوبوندش به دیوار  
با صدای خشاری لب زد: مگه بهت نگفتم عاقبت دست درازی به مال من چیه؟؟  
خودت با دست خودت قبرتو کندی؟  
بهت نگفتم مگه حق نداری بهش نزدیک شی هان؟

ارتان نداشت جمشید حرفی بزنه و صداشو با مشت محکمی که تو صورتش فرود اومد خفه کرد.

جمشید پخش زمین شد، خواست بلند شه که لگدی نثار شکمش شد ، دوباره افتاد زمینو به خاطر اندام ریزش داشت زیر دست ارتان جون میداد

ارتان بالاخره دلشو خالی کردو دست از زدن جمشید برداشت .  
اومد سمتو دستشو نوازش گرانه کشید رو گونمو گفت: خوبی؟!!

باران: دستشو پس زدمو با نفرت تو چشاش نگاه کردم و گفتم: خیلی بی غیرتی، خیلی کثافتی، همه این مصیبتا زیر سر تو عه، تو آگه به خاطر غرور لعنتیت منو اینجا نمیزاشتی این اتفاقا نمیافتاد  
دیگه عصبی شده بودمو گریه امونمو بریده بود  
همه این بدبختیا به خاطر تو عه لعنتی، اینقدر غیرت نداشتی که زنتو اینجا ول نکنی بری، منتظر تلافی باش بلایی..  
نداشت حرفمو بزخم با گذاشتن لباش رو لیم رسما خفه شدم  
با خشونت لبمو کوتاه بوسید از شدت خشم نفس نفس میزدیم.

رنگ نگاهش عوض شده بود اروم لب زد: یا من بیا میبرمت خونه دیگه لازم نیست اینجا باشی

باران: من با تو هیچ جا نمیام تو اینقدر..  
ارتان: با اینکه سخت بود غرورمو بشکنم اما اینکارو کردم و وسط حرفش گفتم:  
معذرت میخوام حق با تو عه حالا که زن منی نباید میذاشتم اینجا بمونی  
ارتان: به وضوح تعجب رو تو صورتش دیدم نداشتم حرف دیگه ای بزنه مچ دستشو  
گرفتمو از آشپزخونه بردم بیرون

سوار ماشین شدیمو یک راست رفتیم خونه  
همین فردا باید یه درس درسو حسابی به این جمشید احمق بدم اول خونه رو ازش  
میگیرم بعدم میرم امارشو میدم پلیس تا بفهمن داره اونجا چه کثافت کاری میکنه  
،نمیزارم قسر در بره  
بهش گفته بودم رودست زدن به من بد عواقبی داره اما گوش نکرد

## #پارت 71

باران: با اینکه میدونستم ارتان اینقدر غرور داره که هیچ وقت این حرفو بزنه اما  
گفت، تو تعجبو بهت بودم که دستمو گرفتمو از آشپزخونه بردم بیرونو در ماشینو باز  
کردم با دست اشاره کرد که بشینم، خودشم رفت نشستو سریع استارت زدو راه  
افتاد چند دقیقه ای میشد که تو ترافیک بودیم.

باران: اخمام تو هم بودو با عصبانیت زل زده بودم به خیابون که دستم گرم شد .

دستم از زیر دستش بیرون کشیدمو گفتم : فکر نکن هرکار دلت میخواد میتونی بکنیو منم حرفی نزنم

بعدم با عصبانیت سرمو برگردوندم سمت شیشه ودوباره خیره شدم به خیابون

ارتان: اولاً من ازت عذرخواهی کردم دوماً حالا که فکر میکنم واقعا حقت بود باید یه درس بهت میدادم که هوس زبون درازی از سرت بپره اما انگار فایده نداشته ، پس بهتره خودم به روش خودم ادبت کنم تا زبون درازتو لجبازیات کوتاه بشه،

باران: برو بابا تو هم فقط تهدید کن ، اصلاً ازم سوال کردی ببینی تو دلم چی میگذره ، اینقدر خودخواهی که حاضر نیستی حتی یک درصد به جای اینکه به خودت فکر کنی به من فکر کنی !!

– ماشین با صدای بدی ایستادو ما الان جلوی در ورودی باغ بودیم ارتان هنوز با همون اخم و عصبانیت دستشو گذاشته بود رو بوق تا در باز شه

بلاخره در باز شدو با ماشین رفتیم تو

ارتان پیاده شدو خواست بره داخل خونه وقتی دید از ماشین پیاده نمیشم اومد سمت ماشینو دوتا تقه به شیشه زدو با دست اشاره کرد که پیاده شم

اما من سرتق تر از این حرفا بودم

سرمو به نشانه اینکه پیاده نمیشم تکون داد .

در ماشینو یهو باز کردو با اخم غلیظی گفت: زیر لفظی میخوای!؟!

بیا پایین دیگه

باران: نمیام اصلاً میخوام همینجا بمونم به توجه

ارتان: باران با زبون خوش خودت میایی پایین یا با کتک بیارمت!؟!

– با اینکه ترسیده بودم اما به روی مبارک نیاوردمو از سر لجو لجبازی کوتاه بیا نبودم

یهو منو با خشونت انداخت رو کولشو برد ، اصلا این بشر هیچ منطقی از رفتار با یه خانوم نداشت و همین طور هیچ ملایمتی دستو پا میزد که ولم کنه اما زورش بیشتر از این حرفا بود .

بالاخره رفت تو خونه با خونسردی پله هارو رفت بالا تا به اتاق رسید ، در اتاقو باز کردو گذاشتم پایین ، خواستم برم رو تخت دراز بکشم که مچ دستم کشیده شد ، منو با خودش کشید برد توحموم باران: اخ دستم ، ولم کن چیکار داری میکنی ؟

ارتان : باید بری حموم دست اون کثافت بهت خورده ، دلم نمیخواد اینطوری کنارت بخوابم

با دست زدم به سینشو گفتم :نمیخوام برم حموم خوابم میاد،خواستم برم بیرون از حموم که یهو دوش حمومو باز کردو اب سرد ریخت رو صورت ،بدن هردومون ، فاصله مون خیلی کم بود ، باران: شوک بدی بهم وارد شد به خاطر سردی اب نفسم حبس شد ، سرمو بلند کردم ، ارتان داشت با چشمای خمارش منو قورت میداد ،

ارتان: کسی بهت گفته زیر دوشم خوشگلی!؟؟

باران: ارتان خواهش میکنم بزار برم سردمه —انگشتشو گذاشت رو لبمو گفت : هیش ، نمیخوام این لحظه رو خرابش کنی پس هیچی نگو

بعد دستشو برد سمت شیر آبو بست . نزدیک تر اومدو دستشو دور کمرم حلقه کرد،

آرتان: دیگه نمیتونم تحمل کنم

– اینو که گفت پشت بندش لباسو گذاشت رو لبم مثل همیشه خشن میبوسید ، دستشو نوازش گرانه پشت کمرم حرکت داد ، احساس خوردن پوستش به پوست بدنم لرزی به بدنم انداخت ،

به خودم اومدمو با دست پیش زدم و گفتم : ولم کن من هنوز امادگیشو ندارم چشماش کاسه خون شده بودو هوس از نگاهش لبریز

ارتان: به نظرم وقتشه وظیفتمو در قبال شوهرت تموم کنی!!!  
خیز برداشت طرفمو با یه حرکت شالمو از سرم کند انگار حالش دیگه دست خودش نبود .

ترسیدم یه قدم رفتم عقب اون یه قدمو طی کردو خودشو رسوند بهم ، با یه حرکت ناگهانی لباسمو تو تنم جر داد،

دستامو ضربدری گذاشتم رو بدنمو با نگاه ملتسم نگاهش کردم و گفتم : خواهش میکنم امشب نه ، من میترسم ، هنوز امادگیشو ندارم

ارتان با برق نگاهش که روی نیم تنم بود گفت: از چی میترسی تو که دست خورده ای!!!

باران: نه اونطور که توفکر ....

نداشت ادامه حرفمو بزخم

دستمو گرفتمو از حموم برد بیرون

انگار واسش مهم نبود دیگه چی میگم .

با خشونت پرتم کرد رو تختو خودشم خیمه زد روم ، دیگه نمیتونستم جلوشو بگیرم ، هر چی التماسش کردم زجه زدم فایده نداشت بدون توجه به نالهام لباسشو در آورد

بعدم کمر بندشو باز کرد دیگه داشتم از ترس به مرز جنون میرسیدم نمیخواستم دخترانگیمو تقدیم کسی کنم که ازش متنفر بودم .

اما ...

جیغ دلخراشی از سر درد کشیدم ارتان یه لحظه ترسیدو از روم بلند شد ، خونی که از وسط پام جاری شده بود گواه از این بود که همه امیدی که داشتم به یکباره نابود شدو تنو بدن من اسیر یه ادم عوضی بود

ارتان وقتی چشمش به خون افتاد با تعجب رو کرد بهمو گفت : چ.چ. چرا نگفتی هنوز دختری؟!

باران: صورتم از درد مچاله شدبا نفرت و چشمای اشکی زل زدم بهش لیمو با زبون تر کردموبا صدایی که از ته چاه بیرون میومد لب زدم: مگه برات فرقی هم میکرد ، تو حتی حاضر نشدی به حرفم گوش بدی ، اصلا واست مهمه؟؟

ارتان: اما عموت که گفت طاها ...

باران: عمو ، عمو ، از این کلمه نفرت داشتم دلم میخواست سر به تته عموم نباشه ، دلم میخواست داد بزمن طوری که به گوشش برسه ، ببینه چه بلایی سرم آورده اما دیگه مهم نبود من باید انتقاممو از عمومو این ارتان کثافت میگرفتم. صبر کنین خودتون یه روز میافنین به پام که ببخشمتون حالا ببینین.

به سختی از رو تخت بلند شدم دلو کمرم تیر میکشید .

ارتان اومد نزدیکمو خواست کمک کنه که بلند شم دستشو با خوشونت پس زدمو با کینه بهش خیره شدم

باران: ولم کن لازم نکرده کمک کنی ، اینقدر لاشی که حتی نداشتی حرفمو بزمن ، ازت متفرم تا اخر عمرم شده انتقاممو از تو اون عموی عوضیم میگیرم حالا ببین ،

**#پارت73**

ارتان: با کلافگی دستی تو موهام کشیدم ، درسته که غرور داشتم اما بلایی که سر باران اوردم داشت عذابم میداد مخصوصا وقتی گفت واسم مهم نبوده حرفاش راست میگفت : نتونستم جلوی خودمو بگیرم اشتباه بزرگی مرتکب شده بودم خودم قبول داشتم اما نمیخواستم باران متوجه تزلزل بشه چون اونوقت باز واسم شاخ بازی در میاورد، از اون شب کذایی سه شبی میشد که گذشته بودو باران اصلا از اتاقتش بیرون نمیومد گه ،گاهی هم مهناز غذاشو میبرد تو اتاقتش ، اما اونم دست نخورده

بر میگردوند ، این سه شب زیاد پیشش نرفتم ، تا دیدن من باعث عذاب بیشترش نشه، اما من که خودم خوب میدونستم با کاری که کردم باران هیچوقت منو نمیبخشید ، احساس بدی داشتم دلم نمیخواست باران ازم متفر باشه ، شاید قبلا آگه بود میگفتم مهم نیست برام اما الان احساس میکردم حسم بهش قوی تر شده بود ، این احساس هوس نبود چیز دیگه ای بود که کلافم کرده بود ، خوب میدونستم بعد ستاره دیگه نتونستم عاشق بشم .

اما این حسم به باران حتی از ستاره هم قوی تر بود ، مظلومیت توی چشاش خاص بود مثل ستاره نبود ، مثل اون هرزه نبود که خیانت کنه و بزاره بره

هر جور شده از دلش در میاوردم ، این سه شب خیلی با خودم کلنجار رفتم که نرم پیشش ، دروغ نگم دلم واسش تنگ شده بودو همینطور نگرانش بودم

باران: تو این سه روز کارم شده بود گریه خداروشکر این سه روز چشمم به ارتان نیافتاده بود وگرنه از عصبانیت خدا میدونه چه بلایی سرش میاوردم .

داشتم تو سرم واسه ارتان نقشه میکشیدیم که چطور کارشو تلافی کنم ، که دوتا تقه به در خورد به خیال اینکه مهنازه گفتم بیا تو ، وقتی در باز شد ارتان ،سینی به دست وارد اتاق شد .

برخلاف سه روز پیش موهایم بهم ریخته شده بودو الان صورتش ته ریش داشت ، انگار ناراحت به نظر میرسید به درک بزار تو غم خودش بمونه تا بترکه اصلا به من چه !!

رو تخت دراز کشیده بودم تا چشمم بهش افتاد با نفرت تمام پتو رو انداختم رو صورتم اما صدای نفس های عصبیم کل اتاق رو پر کرده بود ، وقتی میدیدمش یاد سه شب پیش میافتم که چطور با بی رحمیه تمام دخترانگی رو ازم گرفت .

ارتان: هنوز که قهری دختر خوب !

– از لحنش تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم

سینی رو گذاشت رو میز و اومد سمتم اینو از صدای سینی و قدم هاش که میشنیدم متوجه شدم .

اومد کنارم رو تخت نشستو پتو رو از روی صورتم کنار زد .  
یهو رنگ نگاهش متعجب شدو گفت: گریه کردی!!

– چیزی نگفتمو خواستم پتورو بکشم دوباره رو سرم که مانعم شد .  
ارتان: چرا با خودت اینکارو میکنی مگه نگفتی میخوای انتقام بگیری ازم تا غذا نخوری که جون نداری اینکارو انجام بدی  
بلند شو غذاتو بخور رنگو روت مثل میت شده !!

باران: نمیخوام ولم کن حوصلتو ندارم .

ارتان اومد کنارم دراز کشید ، منو سفت بغل کردو با تموم وجود بو کشید .  
خواستم از بغلش پیام بیرون که نداشت مرتیکه ثبات شخصیتی نداشت ، یکبار به قصد کشت کتکم میزنه یه بار مثل عاشقای سینه چاک اینطوری بغلم میکنه ، از اینهمه صمیمیتش داشت حال بهم میخورد اما نقشم مهم تر بود برام بی حرکت دراز کشیدم و هیچی نگفتم ، دستشو گذاشت رو موهامو نوازش کرد.

ارتان: موی بلند خیلی بهت میاد هیچوقت کوتاهشون نکن ، بعدشم بوسه ای روی موهام زد

اگه هر دختر دیگه ای جای من بود شاید ته دلش غنچ میرفتو ذوق میکرد اما من عین خیالم نبود ، فقط به فکر انتقام بودم و اینکه ارتان رو به خودم نزدیک کنم ضربه فنیش کنم .

هنوز بی حرکت کنار هم دراز کشیده بودیم که نفسای بلندو کش دارش خورد به صورتم

از حالت صورتش مشخص بود که چی میخواد اما من خیلی خشکو بی روح بهش خیره شدم صورتشو آورد جلو صورتم ، قطره اشکی از چشمش چکید ،  
تعجب کرده بودم این چرا اینطوری میکرد اصلا با این شخصیت واسه من غریبه بود انگار



قطره اشک رو با پشت دست پاک کردو لباسو گذاشت رو لبم ، دروغ نگم ته دلم  
واسش میسوخت منکه از همه جا رونده شده بودم اینبار که اروم بود باید باهانش راه  
میومدم تا به خودم نزدیکش کنمو نقشمو روش پیاده کنم .

واسه همین منهم همراهیش کردم واسه اولین بار بود که همراه بوسیدن منهم  
همراهیش میکرده همین باعث تعجبش شده بود این و از نگاهش میخوندم اما به  
روی خودش نیارود خودشوبیشتر بهم چسبونددو مشغول بوسیدنم شد .

## #پارت 74

باران : حوله رو پیچیدم دورمو از حموم اومدم بیرون اینقدر خودمو لیفو صابون  
زدم که اثر دستای ارتان از روی بدنم بره که پوست بدنم قرمز شده بود ازش نفرت  
داشتم اما الان دیگه زیاد بروز نمیدادم تا یه وقت مناسب به زمینش بزنم ، موهامو  
با سشوار خشک کردم، تو این چند روز خدارو شکر مهناز کمدو پر از لباس کرده  
بود .

بی خیال لباس شدمو رفتم سمت میز آرایش  
به صورت رنگ پریدم تو آینه خیره شدم .

زیب کیف آرایش که روی میز بود روباز کردم بعد خوب گشتن ریملو یه رژ قرمز  
جیغ

از توش بیرون کشیدم ، اینقدر این چند وقت درگیر بودم که اصلا به خودم نرسیده  
بودم دلم واسه آرایش کردن تنگ شده بود رژ رو گرفتم دستمو، کشیدم رو لبم ،  
رژش خیلی خوشرنگ بودو به پوست سفیدم میومد ، کمی ریمل زدم، به خودم تو  
آینه خیره شدم ، انگار صورتم دوباره جون گرفته بود.  
خط چشمو بیرون کشیدمو مشغول شدم .

کارم که تموم شد یه قدم رفتم عقب تا بتونم تو آینه خودمو بهتر ببینم ، داشتم تو دلم  
به خودم احسنت میگفتم که در اتاق باز شدو ارتان با موهای خیس وارد اتاق شد .

یه لحظه خشکش زدو سر جاش ایستاد ، چشماش بین صورتمو حوله ای که دور  
بدنم پیچیده بودم ردو بدل میشد ، خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین که اومد  
نزدیکمو چونمو گرفتو وادارم کرد که سرمو بلند کنم .  
ارتان: از من خجالت نکش منکه دیگه شوهرتم

– دست خودم نبود از همون بچگی خجالتی بودم

چیزی نگفتم که چشماش برق خاصی زدو گفت : چه خوشگل شدی ؟

خواستم بحثو عوض کنم که گفتم : ممنون اما اگه میشه برو بیرون میخوام لباس عوض کنم ،

با شیطنت تو چشم زل زدو گفت : منکه شوهرتم پس مشکلی نداره جلو من لباستو عوض کنی .

اخ که این بشر چقدر پرو بود دلم میخواستم انگشت کنم تو چشاشو از کاسه در بیارم

هر چی اصرار کردم نرفت بیرونو مجبورم کرد لباسمو جلوش عوض کنم  
حین عوض کردن لباسم چشمم ازم بر نداشتو با نگاه خاصی بهم خیره شده بود .

ارتان: تاحالا دقت نکرده بودم اما باید بگم از حق نگذریم هیكلت عالیه

باران: از خجالت لپام سرخ شده بودو احساس می کردم حرارت بدنم زیاد شده بود .  
آرتان با خنده رو کرد بهمو گفت: برعکس زبونت خودت خیلی خجالتی هستی ،

پشت چشمی نازک کردم و رفتم سمت تخت کز کردم زیر پتو ،

#پارت 75

\*ارتان\*

دوتا بوق زدم در باز شد وارد عمارت ، شدم .

ماشینو پارک کردم تو حیاطو رفتم تو

–سلام

— به ببین کی اومده؟؟؟! بشین پسر جان

— نه همینجا راحت میشنوم ، کاری داشتی باهام

— اونجا نایست ، بشین حرفام شاید طولانی بشه

ارتان: با اینکه دلم نمیخواست پیام اما مجبور بودم به حرفای بابام گوش بدم .

ارتان: نشستم رو مبل بلافاصله طبق عادت همیشش پیشو در آوردو اتیش زد ، پک محکمی به پیش زد ، با اینکه پیر شده بود اما جذبش هنوز شبیه به جوونیش بود .

بعد سه پکی که به پیش زد گفت: خوب منتظرم !!!  
دختر رو عقد کردی!!؟

ارتان: اره همون طور که خواسته بودی

بابا: افرین حقا که پسر خودمی ، خوب کاری که گفتم رو کردی یا نه !؟

من میخوام قبل مرگم نوم رو ببینم

ارتان: بین اینهمه دختر من نمیفهمم چرا باید این دختر و انتخاب میکردی!!؟

بابا پک محکم دیگه ای به پیپ زدو تک خنده ای کردو گفت: (تو مو میبینیو من پیچش مو پسر) کمی مکث کردو گفت: بهت گفته بودم یه شریک داشتم ، از پشت بهم خنجر زد، تصادف مادرو ابجیتو یادته که باعث مرگشون شد!!

ارتان: تو فکر فرو رفتم با این حرفاش میخواست چیرو بهم بفهمونه ، چی میخواست بگه!!؟

—خوب اون شریک چه ربطی به اون دختره داره ؟

پارچ ابو برداشتو لیوانی پر کردو گفت: شریک من حامد پدر همین دختر بود .  
ارتان: خوب که چی!!

اونموقع تازه ابجیت به دنیا اومده بود ، آهی از سر حسرت کشیدو گفت:یادته یه روز مامانت ، میخواست بره کرمان دیدن مادرش

بعد خبر آوردن که ماشین چپ شدهو همه سر نشینان مردن که مادرتو خواهرت هم جزو اونا بودن چون جسدشون سوخته بود نتونستیم خوب شناساییشون کنیم

قطره اشکی از چشمش چکید ، از علاقه بیش از حد بابا به مامان باخبر بودم بعد فوت مادرم بابا مستبدو عصبی شده بود نصف همین اخلاقش رو من تاثیر گذاشته بودو باعث شده بود اینقدر سخت بتونم با اطر افیانم ارتباط برقرار کنم

ارتان: خوب یادم بعد فوت مامان پلیس اومد در خونمونو گفت که تصادف عمدی بودهو یک نفر ماشینو دستکاری کرده اما شما که...

پرید وسط حرفموگفت: من بعد تصادف خودم تحقیق کردم از طریق یکی از رفیقام که پلیس آگاهی بود ببین پسر ، حامد باعث قتل مادرته پدر همین دختره اون بوده که ماشینو دستکاری کرده بود.

با کمی تعلل سوالمو پرسیدم: چرا باید اینکارو کنه؟؟!  
علتش این بود میخواست به خاطر سهمی که حقش نبود ازم زهر چشم بگیره ، مطمئن میفهمیو درک میکنی چرا اینقدر از این دختره کینه دارم

ارتان: با ناباوری خیره شدم به میز چطور ممکن بود .  
نمیخواستم باور کنم .

خواستم بلند شمو برم بیرون تا هوایی به سرم بخوره که صداش بلند شد همیشه همین طور خشک و بی روح نگاه میکرد اینبار هم مثل همیشه با نگاه سردش خیره

شد بهم وگفت: چند وقت بود که دختررو زیر نظر داشتم فهمیدم که با عموش به مشکل برخوردیده باباش مرده بود منم دستم به جایی بند نبود ، خواستم انتقام مادرو خواهرتو از دخترش بگیرم حالا فهمیدی واسه چی اینقدر اصرار داشتم که این دخترو عقد کنی ، چون میدونستم با زبون درازی که این دختره داره چموش بازیش تو تنها گزینه بودی که میشد از طریفش عذابش داد اخلاقت به خودم رفته غویه دنده ای ولی خوبه که به حرف من گوش میدی .

خوب میدونستم بعد خیانتی که ستاره بهت کرد فکر عاشق شدن از سرت پریدهو فکر میکنی همه دخترا مثل اونن ،

—دستگیره رو گرفتمو خواستم برم بیرون که با تحکم خاص خودش گفت : میخوام دختره تو خونت عذاب بکشه نزار اب خوش از گلوش پایین بره فهمیدی !؟!

چیزی نگفتم که عصبی تر از قبل فریاد زد : اینو یادت باشه مسبب قتل مادرت پدر همین دخترس

پس اگه نمیتونب این کارو درست انجام بدی بگو تا خودم دست بکار شم .  
ارتان: با خشم و صدای بریده بریده گفتم: نخیر لازم نکرده شما دست به کار شی ناسلامتی اون الان زن منه و تا من نخوام شما حق نداری بهش دست بزنی .

بابا: لبخند کجی زدو گفت : خوبه !!! خوب سنگ اون دختره رو به سینه میزنی ؟؟  
اینقدر احمقی که نفهمیدی عموش سرت کلاه گذاشتهو ازت ۳۰۰ میلیون بالا کشیده به خاطر اینکه این دختررو بهت بفروشه ،  
فکر نکن از کارات خبر ندارم ، اتفاقا خود تو باعث شدی من این دخترتو راحت تر پیدا کنم.

مغزم دیگه کشش حضم این حجم از خاطراتو که همش عذابه رو نداشت .

ارتان: ما هیچوقت حرف همو نفهمیدیم ، میدونی چرا؟؟! چون این تو بودی که همیشه دستور میدادیو من بی چون چرا قبول میکردم ، چون همیشه خودخواه بودیو فقط به فکر خودتو انتقامت بودی ، فکر نکردیو من آوردی وسط بازی کثیف

، فکر نکردی به خاطر تو اون انتقامتو اخلاق مزخرفتت من چند سال زجر میکشم ، اما درک اینو که بخوای منو بفهمی نداشتی پس من واسه چی باید به حرف تو گوش کنم وقتی من برات مهم نیستم اجازه حرف دیگه ای به ندادمو از د خارج شدمو ، درو محکم بهم کوبیدم ،

چطور میتونستم ، دختر مظلومی مثل بارونو عذاب بدم ، چرا باید تاوان پدرشو اون میداد مگه چه گناهی کرده بود که اینهمه عذاب باید واسش نازل میشد ، دلم واسش میسوخت ،

## #پارت 76

\* ارتان \*

تو تاریکی نشسته بودمو خیره به جای نامعلوم ، عصبی بودمو باید یه جوری خودمو خالی میکردم

هتا لیوان مشروب خورده بودم اما هنوز عصبانیتم فروکش نکرده بود ، سیگاری از تو جیمم دراوردمو اتیش زدم ، به حرفای بابا فکر کردم اینقدر فکر کردم که مخم هنگ کرد با عصبانیت ته مونده سیگارو تو جا سیگاری پرت کردم و سیگار بعدی رو روشن کردم و همینطور سیگار پشت سیگار تا جایی آشپزخونه پر از دود شده بودو به خاطر نور کم هیچی دیده نمیشد.

باران: با احساس تشنگی شدید از خواب بیدار شدم به ساعت نگاه کردم ساعت ۲ بامداد بود ،

خواستم لیوان ابو بردارمو یه قلوپ ازش بخورم که لیوان خالی بود ناچاراً بلند شدمو از پله ها رفتم پایین خونه سوتو کور بودو چراغ های کمی تو حال روشن بود . رفتم سمت آشپزخونه ، بوی سیگارو الکل باهم قاطی شده بودو باعث حالت تهوم شد ، برقو زدم ، ماتم برد کل آشپزخونه دود شده بود ارتان با اخم های درهم موهای ژولیده نشسته بود سر میز غذا خوری به میز خیره شده بود ، هیچ حرکتی نمی کرد به خیال اینکه مرده ، رفتم جلو تکونش دادم هیچ حرکتی نکرد ، ترسیده بودم ، به خاطر همین خواستم از آشپزخونه برم بیرون که مچ دستمو گرفتو بدون اینکه بهم نگاه کنه با صدای ارومی لب زد: کجا با این عجله بودی حالا، باران:—اینجا چیکار میکنی؟ چرا این ریختی شدی؟؟

ارتان : اینش به تو ربطی نداره ، خودت اینجا چیکار میکنی؟؟  
این وقت شب  
باران: من، من ، میخواستم آب بخورم ،

ارتان : خوب کردی اومدی الان بیشتر از هر موقع به یکی نیاز داشتم .

باران: مست بود نمی فهمید چی داره میگه ، از حالتش مشخص بود زیادی خورده بود، دستمو از تو دستش بیرون کشیدم .

سریع خواستم از اشپز خونه بزنم بیرون که از جاش بلند شدو گفت: کجا با این عجله و ایستا باهات کار دارم ، توجهی نکردمو از اشپزخونه زدم بیرون معلوم نبود با این حالت مستی چه بلایی ممکن بود سرم بیاره ، ترسیدم پا تند کردم از پله ها رفتم بالا اما بازم با همون حالت مستی داشت میومد دنبالم لحظه اخر تا وارد اتاق شدم سعی کردم سریع درو ببندمو قفل کنم که با گذاشتن پاش لای در مانع شد.

درو محکم هول داد که باعث شد پرت بشم رو زمین اومد تو اتاقو درو بست .  
تو چشمات غم سنگینی موج میزد.

اومد سمت دستشو دراز کرد طرفم ، دستشو گرفتمو بلند شدم از روی زمین قبل اینکه دستمو از تو دستش در بیارم ، محکم گرفتم تو آغوشش ، با غم زیاد زل زد تو چشمات مشخص بود مسته و کاراش دست خودش نبود لب زد: میتونست زندگیمون بهتر از اینا باشه  
دستشو برد سمت موهامو طره ای از موهامو تو دستش گرفتونوازش کرد

ارتان: میدونی من میتونستم همسر خوبی و است باشم چون دوست داشتمو عاشقت بودم ، اما تو لاشی بهم خیانت کردی ، رفتی با کسی که مثل برادرم بهش اعتماد داشتم .

باران: این چی داشت میگفت واسه خودش پاک زده بود به سرش

از بغلش بیرون اومدمو گفتم : چی داری میگی واسه خودت دیوونه شدی؟؟

به وضوح اشکو تو چشماش دیدم ، قطره اشکی از چشمش چکیدو رسید به لبش با غم و اندوه زیاد رو کرد بهمو گفت : میبینی حالو روزمو تو منو به این روز انداختی مگه من چی ازت میخواستم هان لعنتی ، جز اینکه بهم وقت بدی که با بابام حرف بزنم ، چطور تونستی این کارو باهام کنی کی الان به جز من داره دستاتو میگیره کی جای من شبا پای تلفن واست اهنگی که دوست داری رو میخونه هان؟! بهم بگو لعنتی

باران: با اینکه ازش نفرت داشتمو به انتقام فکر میکردم ، اما راضی به این حالو روز ارتان نبودم دلم واسش میسوخت انگار عشقش بهش خیانت کرده بود که اینقدر داغون بود .

باران: رفتم سمتش الان به نظرم از همیشه بی پناه تر به نظر میرسیدو دلم نمیخواست هیچ مردی جلوم گریه کنه ،

دستمو بردم سمت چشمشو قطرهاشکی که درحال چکیدن بودرو با انگشت اشارم پاک کردم

ارتان یهو دستمو گرفت تو دستشو بوسید ، سیگاری از تو جیبش د آوردو گفت : میدونی خیانت خیلی بده ادمو به زمین میزنه باعث شدی غرورمو بشکنم واست ، حالا تویی که باید زجر بکشی، یهو سیگارشو فرو کرد کف دستم که هنوز تو دستش بود ، دستم سوخت ، جیغ زدم ، که توجهی نکرد فقط با چشمای سرد نگاهم میکرد،

باران: با چشمای اشکی بهش خیره شدمو با داد گفتم : کثافت ، تقصیر منه که دلم واست سوخت ، منه احمقو بگو فک میکردم ادمیو لیاقت یه خورده محبتو داری ، دستمو ول کن روانی کف دستم شدید میسوخت

ارتان: قبل اینکه خیانت کنی باید فکر اینجاشو میکردی، ستاره خانوم



باران: با دست هولش دادم سیلی محکمی زدم تو گوشش شاید هولش بیاد سر جاشو گفتم : مگه مجبوری اینقدر بخوری که همرو باهم اشتباه بگیری من ستاره نیستم دیبونه ، من بارانم ، همون که با خودخواهی تموم عقدش کردی ، همون که بهش تجاوز کردی ، یادت اومد یا بیشتر بگم من عشق تو نیستم ، هیچوقت نخواهم شد ، پس به خودت بیا ،

نذاشتم حرفی بزنه دستشو گرفتمو بردم تو حموم ، به خاطر اینکه مست بود بدنش شل شده بودو به راحتی تونستم بکشونمش توی حموم

دوش اب سردو باز کردم روش

سردی اب اینقدر زیاد بود که نفسش واسه یه لحظه ایستاد .

توجهی نکردمو شیر اب سردو بیشتر باز کردم .

باران: به خودت اومدی یا نه؟! من بارانم ، ستاره نیستم

ارتان: باران؟

چیشده اینجا چیکار میکنی ؟

باران: کف دستمو نشون دادم گفتم :ببین چه بلایی سرم آوردی ، به جرم اینکه فقط میخواستم دلداریت بدم قیافمو مظلوم کرده بودم تا نفهمه دارم واسش نقشه میکشم .

دستم گرفت تو دستشو نگاه کردو گفت:من ، من اینکارو کردم؟؟

– اره تو این بلارو سرم آوردی ، مگه مجبوری بیش از حدت بخوری منو با ستاره خانومت اشتباه گرفته بودی ، فکر میکردی من اونم ، این بلارو باید سر اون میاوردی نه من

#پارت ۷۷

باران: اشکامو با پشت دست پاک کردم ادامه دادم .

بس نبود اینهمه بلا سرم آوردی ؟  
خودت خسته نشدی اینقدر منو عذاب دادی؟

بعدم بدون اینکه بهش اجازه حرفی بدم از حموم اومدم بیرونو درو محکم بهم  
کوبوندم .

بلافاصله ارتان با موهای خیس بدون لباس از حموم اومد بیرون  
رفت سمت کمده از توش چیزی برداشت اومد سمتو دستش رو دراز کرد سمتو  
گفت : دستتو بده ببینم .

باران: نمیخوام میسوزه میخوای بازم سیگار فرو کنی تو دستم؟

ارتان لبخند محوی زدو گفت: اولاً که تو اصلاً سیگار دسته من میبینی؟؟ ، دوما  
اینکه معذرت میخوام دست خودم نبود ، سوماً اینکه دستتو گفتم بده ، ببین من  
غرورمو کنار گذاشتمو ازت معذرت خواهی کردم پس حالا اخماتو باز کن دیگه ،

بعدم بدون معطلی دستمو گرفت تو دستشو پماد سوختگی که تو دستش بود رو  
درشو باز کردو خودش برام پماد زد .

تا حالا اینقدر روش دقیق نشده بودم ناخودآگاه یاد شبی افتادم که امیر اومده بودخونه  
من تو اون بارون شدید مجبور شده بود لباسشو در بیاره تا سرما نخوره

اهی از سر سوز کشیدمو با خودم گفتم : ای کاش هنوز امیر منو دوست میداشتو به  
خاطرم به قول دروغاش بادنیا میجنگید، کاش به جای این نره غول الان امیر  
کنارم بودو اون بود که دستامو تو دستای گرمش میگرفتو میبوسید،  
حتی فکر کردن به امیر هم باعث داغ شدنو گر گرفتتم میشد ،

ناخودآگاه ارتانو با امیر مقایسه کردم ، درسته که امیر از ارتان کوچیک تر بود اما  
فک میکردم قدش یه سرو گردن از ارتان بلند تر باشه برخلاف امیر ، که پوستش

سفید بود اما ارتان پوست برنزه ای داشت ، هیکلاشون تقریبا مثل هم بودو هر دو ورزشکار بودن اما از نظر من امیر کجا ارتان کجا !!

ارتان وقتی کارش تموم شد گفت فردا هم از این پماد بزن تا دوروز دیگه کاملا خوب میشهو ردشم نمیمونه ،

حتی تشکر خشکو خالی هم ازش نکردم ، اصلا خوب کردم مسببش خودش بوده پس دیگه تشکر لازم نبود ، اومد کنارم رو تخت نشستو گفت: میخوام رازی بهت بگم که تا حالا به هیچکس نگفتم اما به تو میگم شاید کمی درکم کنی که چرا اخلاقمو رفتارم همیشه با خوشونته

وقتی بچه بودم بعد مرگ مادرم بابام خیلی عصبی شده بود طوری که اگه هرروز ازش کتک نمیخوردم شبم صبح نمیشد .

تا اینکه اخلاقش، کردارش همه و همه ، روی من تاثیر گذاشت طوری که چند وقت افسرده شده بودم تو اوج نوجوونی قرص میخوردم باورت میشه ؟  
عمم منو برد پیش روانشناس تا یکم بهتر شدم اما روانشناس گفته بود که به خاطر شوکی که تو بچگی بهم وارد شده بودهو کتکایی که از بابام میخوردم ، شانس خوب شدنم کمه ، اما من سعی کردم به خاطر ستاره دوباره تحت درمان باشم ، اما ستاره بعد اینکه یه مدت تحت درمان بودم بهم خیانت کرد رفت با یه پسره که دوستم بودو مثل برادر نداشتم دوش داشتم ومثل چشم بهش اعتمادداشتم ،

باهم ویزا گرفتو بعدم رفتن خارج وهمونجا عروسی کردن ، لحظه اخری که میخواست بره رفتم دیدنش

\_باران: غم بزرگی که روی دوشش سنگینی میکرد رو خوب میفهمیدم واسه همین با چشمای نمدار نگاهش کردم ستاره چیکار کرده بود با این ادم غدو یک دنده

با لحن خشدار ی ادامه داد

ارتان: لحظه آخر غرورمو کنار گذاشتمو ازش خواستم که بمونه ، اما نمود، منو دیوونه خطاب کردو بهم گفت که در کنار من امنیت جانی نداره ، منم واسه اینکه دوسش داشتمو نمیخواستم بیشتر از این عذاب بکشه گذاشتم بره ، از دستش دادم و تا حالا هم بعد اون عاشق نشدم .

باران: حالا واقعا درکش میکردم که چرا تو تنهاییاش به یک نقطه خیره میشهو هی پشت هم سیگار میکشه

باران: فکر میکنی اگه خودتو عذاب بدی اون بر میگرده ،فک میکنی با مشروب خوردنو ، سیگار کشیدن مینونی جای خالیشو پرکنی؟؟  
نه ، نمیتونی!؟

mary:

پارت ۷۸#

ارتان: میدونی بعضی اوقات واسه اینکه خالی شی واسه اینکه دلت هوای کسیرو نکنه که یه وقتی بودو نیست اره سیگار و مشروب بهترین گزینس .

باران: میشه دیگه نخوری!؟

—چرا!؟

—چون اونوقت معلوم نیست چه بلایی سر من بیچاره بیاری .

ارتان بدون اینکه نگام کنه گفت : باشه اما قول نمیدم

ارتان: حالا من یه چی میگم تو گوش کنو بگو چشم

باران: چی!؟

ارتان: فردا شب میخوام ببرمت مهمونی ، یه مهمونی بزرگ ، اما باید قول بدی فکر فرار به سرت نزنه یا یه جوری نخوای که منو دور بزنی چون هر جا بری پیدات میکنم میدونی که الان زن منیو خیلی راحت میتونم بگم زنم گم شده و ردتو خیلی راحت میزنم .

باران: خواستم خودمو لوس کنم که گفتم : من نمیام حوصله ندارم ، ولی تو دلم ، دلم میخواست که برم از بس تو این خونه بودم داشتم میپوسیدم

ارتان کمی مکث کردو شونه ای بالا انداختو گفت: من گفتتو بهت گفتم هر جور میلته خواستی بیا نخواستی نیا اصراری نیست

خواست بره سمت تخت که گفتم ، دربارش فکر میکنم که میام یا نه !

ارتان : باشه اما زیاد طولش نده خودت که خوب میدونی من منتظر چیزی نمیومم بعدم بدون اینکه اجازه حرفی بهم بده دراز کشیدو گفت: برقو خاموش کن بیا بخواب

باران: مشخص بود حوصله نداره پس دیگه حرفی نزدمو برقو خاموش کردم عادت داشت همیشه وقتی میخوابید باید منم پیشش میخوابیدم . الان دیگه درکش میکردم خودش میخواست خوب باشه اما به خاطر مریضی اعصابی که داشت گاهی اوقات قاطی میکرد در کل از اول خیلی بهتر شده بود و این یه نکته مثبت و آسه من بود .

حداقلش این بود که دیگه ازش کتک نمیخوردم نمیخوردم البته خودم هم چند وقتی بود که زبون درازی نمیکردمو سعی میکردم با لحن اروم خوردمش کنم نه با چموشیو ، پرویی

اینطوری بهتر بود ، من میخواستم ارتانو عاشق خودم کنم قبول دارم ، نقشم کثیف بودو با احساساتش بازی میکرد اما من برام مهم نبود باید یه جوری کاراشو جبران

میکردم ،

جز این نقشه کار دیگه ای نمیتونستم کنم پس تنها گزینه همین بود .

بدون حرف بر قو خاموش کردم و رفتم کنارش دراز کشیدم

خودشو بهم نزدیک کرد و بغلم کرد خوب میدونستم هنوز احساسی بهم نداره فقط نقش زیر خوابو دارم بر اش اما مهم نبود من هر جور شده ارتانو عاشق خودن میکردم و جوری زمینش میزدم که نتونه از جاش بلند شه

باران: میدونی همیشه دلم میخواست یکی موقع خوابیدن اینطوری بغلم کنه ، احساس خوبی بهم میده یه احساس امنیت

ارتان: خوبه ! این احساس تو دوست دارم ،

یهو منو سفت تر بغل کرد و دستشو برد زیر لباسم ، چشمامو محکم رو هم فشار دادم، چیزی نگفتم که لباسو گذاشت رو لبم

#پارت ۷۹

باران: ساعت ۹ صبح بودو اصلا دلم نمیخواست از تخت خواب دل بکنم خوابم میومد ، اما خیلی گرسنم بود .

ناچار از تخت اومدم پایینو رفتم سمت حموم ، یه دوش کوتاه گرفتمو اومدم بیرون ، لباسامو پوشیدم رفتم پایین ، مهناز داشت صبحانه آماده میکرد ارتانم نشسته بود ، سر میز صبحانه و داشت با گوشی حرف میزد ، گوشامو تیز کردم که ببینم کیه !!

ارتان: خوب کی چشممون به جالتون روشن میشه امیر خان؟؟؟

– خوبه دیگه چه خبر مشکل حل شد؟

نه اخراجش کردم ، دختره یه نقشه ساده بلد نبود بکشه این کی بود استخدام کرده بودی تو !!؟

باران: حالا که فهمیده بودم امیره خوشحال شدم اما به روی خودم نیاوردم که شنیدم رفتم تو اشپزخونه

سلام کوتاهی کردم نشستم انگار داشت راجب کسی حرف میزد .  
توجهی نکردم نشستم ، ارتان تا چشمش بهم افتاد ، هولو دستپاچه گفت: باشه داداش من بعدا باهات تماس میگیرم اره امشب میرم ،میدونم میدونم خیلی مهمه تا اعتمادشون جلب شه ، خیالت راحت من کارمو بلدم باشه اگه کاری نداری فعلا پس خداحافظ  
بلافاصله گوشیه قطع کردو گذاشت رو میز انگار سر حال به نظر میومد ،

سرشو از تو گوشیه آورد بیرونو بهم نگاه کرد ، لبخند کجی زدو به مهناز اشاره کرد بره بیرون  
مهناز که رفت لب زد : خوب احوال خانومم چطوره دیشب بهت خوش گذشت؟؟

منظورشو فهمیدم سرمو با خجالت انداختم پایین که ادامه داد صبحانتو بخور باید به خودت بررسی خیلی لاغر شدی .

فرصتو غنیمت شمردمو گفتم : میشه یه خواهشی ازت کنم؟؟

ارتان: خوب میشنوم!!

– میشه من برگردم شرکت به کارم ادامه بدم؟؟  
رنگ نگاهش عوض شدو گفت: نه بیخود خبری نیست!!  
اصلا واسه چی میخوای بری کار کنی  
مگه اینجا چیزی واست کمه؟؟

قیافمو مظلوم کردم گفتم: نه چیزی کم نیست اما دلم داره تو این خونه میپوسه ،هیچ سرگرمی ندارم حوصلم سر میره خوب

ارتان: پس من اینجا چیکارم؟؟  
 شیطان نگام کردو چشاش برق زدو گفت: مگه هرشب واست سرگرمی ایجاد  
 نمیکنم؟؟

#پارت ۸۰

\*امیر\*

امید وار بودم امروز کارم تموم بشه تا بتونم برگردم ایران

رفتم سمت منشی به زبان عربی مسلط بودم به عربی بهش گفتم که وقت ملاقات  
 میخوام با شیخ اسد

وقت های ملاقات رو چک کردو گفت که میتونم برای نیم ساعت دیگه شیخ رو  
 ببینم

باید امروز باهاشون کنار میومدم تا کوتاه بیانو قرار داد رو ببندن این چند وقت  
 اعتمادشونو جلب کردم سعی کردم با ملایمت باهاشون برخورد کنم.

تا بتونم زودتر برم ایران دل تو دلم نبود که بارانو ببینمو همینطور نگران سارا  
 بودم .

همه فکرو نکرم شده بودن این دوتا !!!  
 گوشیم از جیبم در اوردمو زنگ زدم به ارتان

بعد دو بوق برداشت

—الو سلام!

—سلام

—چه خبر؟؟شرکت به کجا رسید؟

—اینجا همه چی خوبه چی تو اونجا چیکار کردی با قرار داد بستی یا نه

— نه بابا دارن دبه میکنن امضا نمیکنن میگن سود نداره



ارتان: خوب حالا کی بر میگردی؟؟  
 - نمیدونم معلوم نیست شاید هفته دیگه شاید ماه دیگه  
 ارتان: باشه داداش خیالت راحت باشه

امیر: دستی تو موهام کشیدمو با مکتو تردید لب زدم: راستی از باران چه خبر؟  
 میاد شرکت؟؟

ارتان: نه بابا اخراجش کردم دختر رو این کی بود استخدامش کرده بودی بابا یه  
 نقشه ساده نمیتونه بکشه

امیر: چی اخراجش کردی؟!  
 اون به این پول خیلی احتیاج داشته ، الان چیکار میکنه؟ ازش خبری نداری؟؟

-نه چطور مگه چیزی شده؟؟  
 امیر: امممم .. نه .... هیچی نشده فعلا اگه کاری نداری من باید قطع کنم  
 تلفنو قطع کردم و گذاشتم تو جیبم

بالاخره در اتاق شیخ باز شدو خانوم محجبه ای اومد بیرون  
 منشی رو کرد بهمو گفت که میتونم برم تو  
 رفتم داخل با خوشرویی باهانش سلام و احوال پرسیدم به نظرم یه جای کار  
 میلنگید مشخص بود این چند وقت بی خودی منو اینجا نگه داشته بودن هرروز دبه  
 در میاوردن که این مشکل پیش اومده ، یه روز واسه اینکه قرار داد مشکل داره ،  
 یه روز شیخ اسد نبود ، یه روز دبه در آوردنو گفتن این قرار داد واسشون سودی  
 نداره واسه همین تا چند وقت اومدم شرکتشونو رفتم تاا تونستم ثابت کنم که این  
 قرارداد واسشون سود زیادی خواهد داشت .

دیگه امروز باید کاری میکردم که قرار داد رو ببندم این چند وقت بیخودی منو  
 نگه داشتن اولی که اومدم فکر میکردم کارم از یه هفته بیشتر طول نمیکشه اما  
 خیلی شده بودو من بیشتر از این طاقت نداشتم بیشتر از این اینجا بمونم

#پارت 1۸

\*امیر\*

بعد صحبتی که بین منو شیخ السد ردو بدل شد مثل اینکه به این نتیجه رسیده بود که این قرار داد به نفعشه

درسته طمع داشت اما اهل بخیه و معامله بود .  
بهش قول آینده ای پر سود رو دادم که اونم قبول کرد به خودم قول دادم آگه قرار داد رو امروز ببندم همین امروز بر میگردد ایران پس سعی کردم آرامشمو حفظ کنم در ظاهر اروم بودم اما تو دلم آشوب بود .

بلاخره بعد نیم ساعت صحبتو چکو چونه زدن قرار داد رو امضا کرد خوشحال از اینکه میتونستم زودتر از موعدی که به ارتان گفته بودم برگردم ، امضا کردم و بهش دست دادم .

از شرکت زدم بیرون گوشیمو به اینترنت وصل کردم .  
خوشبختانه تا دو ساعت دیگه میتونستم بلیط بگیرم و برگردم ، دو ساعت وقت داشتم ، رفتم خونه، وسایلمو جمع کردم و چمدونمو بستم .

خوب بود حداقل امشب به مهمونیه دکتر صادقی میرسیدمو با ارتان باهم میتونستیم تو مهمونیش حضور پیدا کنیم اینطوری میتونستیم باهم باهاش حرف بزیم تا بتونه باهامون همکاری کنه و روی پروژمون سرمایه گذاری کنه

\*باران\*

تو اتاق روی تخت دراز کشیده بودمو خیره به سقف اتاق بدجو حوصلم پوکیده بود .  
همون موقع در اتاق باز شدو ارتان با یه بسته اومد تو اتاق بسترو گرفت سمتو گفت بگیرش  
با گنجی تو جام نیم خیز شدم ، کنجکاو بودم ببینم تو اون بسته چیه !"

ارتان: بگیرش لباسه و اسه امشب

باران: بسترو گرفتمو به تکون دادن سر اکتفا کردم .

دست به سینه ایستادو گفت : نمیخوای ببینی توش چیه؟!

باران: ها؟؟ چرا الان میبینم

لباسو گرفتم تو دستمو زیرو روش کردم .  
یه لباس ماکسی مخمل به رنگ سرمه ای بود پوشیده بود اما خیلی شیک بود ،  
چشمم از خوشحالی برق میزد ، و این از چشم ارتان دور نموند .

با تته گفت: یه تشکر خوشکو خالی کنیم بد نیست!!

باران: سرمو تکون دادمو گفتم ممنون  
ارتان: هوا برت نداره امشب تو بعنوان زن منی دلم نمیخواد با مانتو بشینی جلوی  
مهمونای خارجی پس بع خودت برس اما زیادارایش نکن چون خوشم نیاد .

باران: باشه اما یه چیزی؟؟

—چی؟؟

باران: میشه گوشیموبهم بدی؟؟  
—اخماشو کرد تو همو سیگاری از تو جیبش در آوردو اتیش زد و گفت : میخوای  
چیکار تو که کسپرو نداری بهش زنگ بزنی!!

—قطعا اگه میگفتم میخوام به امیر زنگ بزنامو احوالشو بپرسم قبرمو خودم باید  
میکندم ، با کمی مکث لب زدم .

باران: هیچی همینطوری حوصلم سر میره گفتم یکم توش بازیو رمان بریزم بخونم  
سرم گرم شه

ارتان: نه همیشه!!

— پامو کوبیدم زمینو با لحن لوسی که خودمم بدم میومد اما خوب میدونستم جلو یه  
پسر جواب میده ادامه دادم .

ع چرا خو ؟ من حوصلم پوکید اینجا خو ، خواهش میکنم

ارتان: لب خند کجی زدو گفت : خودتو لوس نکن من حرفم دوتا همیشه اما سعی میکنم واست کتاب بیارم ، اصلا چطوره خودت بری تو کتابخونه ای که طبقه پایینه هر کتابی دوست داری برداریو بخونی ؟ هوم؟؟!

## #پارت 82

باران: اه لعنتی هیچ جوړه گول نمیخوردو این باعث حرصم شده بود صورتمو حالت قهر برگردوندمو لبمو جلو دادمو گفتم اصلا نخواستم کتابتارزونیه خودت ،

ارتان : هر جور مایلی تقصیرمنه به فکرت بودم

—یه دستشو زد تو جیبشو بی تفاوت سیگارشو تو هوا فوت کردو از در خارج شد

ذوق زده لباسو پرو کردم و رفتم جلو آینه ، چشمم برق زد، چه قدر بهم میومد ،

## ★امیر★

ساعت ۱۰ صبح بود اینطور که حساب کرده بودم ۹ شب میرسیدم .

بالاخره بعد ۷ ساعت پرواز هواپیما تو خاک ایران نشست گوشیمو در اوردم تا به ارتان خبر بدم که زود تر قرار دادو بستمو اوادم ایران و به مهمونی امشب هم میرسم .

هر چی گرفتمش گوشیش در دسترس نبود ، بیخیال شدمو دیگه بهش زنگ نزدم امشب همو میدیدیم و میتونستم باهاش حرف بزدم

چمدونمو کشیدم ر و زمینو واسه اولین تاکسی دست تکون دادم .

تاکسی ایستاد نشستمو ادرس خونه رو دادم .

بعد چند مین رسیدم خونه ، کلید انداختم درو باز کردم ، همون موقع گوشیم زنگ

خورد گوشیمو از تو جیبم بیرون کشیدمو خیره شدم به صفحه گوشی ، شماره ناشناس بود برداشتم .

– الو بله بفرمایید؟؟

الو داداش امیر منم فرید خطمو عوض کردم .

– اها خوبی چه خبر؟؟ خبری از سارا به دستت رسیده؟

فرید: اره ردشو از فرودگاه زدیم ، مثل اینکه از کشور خارج شده آگه اشتباه نکنم رفته نیویورک

امیر: نیویورک؟؟؟ اونجا چرا!!!  
باشه داداش دستت درد نکنه این لطفو هیچوقت فراموش نمیکنم

فرید: نمیخواه جبران کنی فقط آگه سارا رو پیدا کردی بهش بگو یه گوشه چشمی به ماهم نشون بده بابا

امیر: هین خنده –دیگه پرو نشو داداش من حالا حالا ها باید صبر کنی!! فعلا بای

فرید: باشه من که اینهمه صبر کردم این چند وقتم روش فعلا

mary:

پارت #83

\*باران\* ساعت ۹ بود سریع پریدم تو حمومو یه دوش سریع گرفتم .

از حموم اوادم بیرونو موهامو خشک کردم .  
همه موهامو بالا سرم جمع کردم محکم بالا سرم بستم .

اینطوری چشمام کشیده تر به نظر میرسید و دوست داشتم .

چند لایحه از موهای جلومو به چپ سوق دادم .  
خوب حالا وقت آرایش بود برخلاف اینکه ارتان گفته بود کم آرایش کنم و از اونجایی که من قصد نداشتم به حرفش کنم لاجشو در بیارم ، برعکس زیاد آرایش کردم اما نه اونقدر که از شکلو شمایلیم در بیام .

ارتان گفته بود از آرایش ملایم خوشش میاد اما من نمیخواستم هر چی اون میگه به حرفش گوش کنم .

پس رژ قرمز جیغی که خیلی دوش داشتمو محکم کشیدم رو لبمو برق لبمو در اوردم زدم روش ،  
خط چشم گربه ای کشیدمو ، مژه هامو از ریمل خفه کردم .  
درسته زیاد آرایش کردم اما خیلی بهم میومدو من راضی بودم .

خنده خبیسی کردم ، اگه ارتان منو اینطوری میدید حتما تیکه بزرگم گوشم بود .  
ولی واسم مهم نبود ، من فقط میخواستم حرصشو در بیارم ، از این کار فوق العاده لذت میبردم .

کارم که تموم شد یه نگاه تو آینه به خودم انداختم آرایشم محشر بود ، من باید آرایشگر میشدم ، هه چه ارزوی دست نیافتنی !!

خودمو خوب برانداز کردم ، آرایشم بی نقص بود ، موهامم خوب شده بود حالا مونده بود لباسم، از تو کمد، لباسی که ارتان خریده بود رو تتم کردم ، دیگه همه چی تکمیل بود به ساعت نگاه کردم ۹:۱۵ بود همون موقع ارتان در اتاق رو باز کردو اومد تو از همیشه خوشتیپ تر به نظر میرسید اما دلم واسش ضعف نرفت اگه به جای ارتان الان امیر جلوم ایستاده بود قطعاً میرفتم و ماچ بارونش میکردم ، چه کنم که اینم یه ارزوی محال بود ،  
ارتان اومد نزدیکمو با تعجب خیره شد بهم ، با اخم رو کرد بهمو گفت:

ارتان: مگه بهت نگفتم زیاد ارایش نکن ، چرا اینقدر تو لجبازی؟؟

باران: ای بابا اصلا من نمیام هی راه به راه تو به من گیر بده ،

ارتان: نمیایی؟؟!

الان دیگه خیلی دیره واسه نیومدن من به دکتر صادقی قول دادم همسر رو هم میارم اگه دیشب گفته بودی شلید نمیبردمت اما الان مجبوری که باهام بیایی.

– بدون اینکه فرصتی بده از خودم دفاع کنم با خونسردی تموم دستمالی که تو جیبش بود رو در آورد و کشید رو لبم با ملایمت و حوصله رژمو کم رنگ کرد ، لجم گرفته بود با سرتقی تمام تو چشاش زل زدم اگه کارم پیشش گیر نبود حتما یه بلایی سرش میاوردم  
باران: خیلی خودخواهی ازت بدم میاد .

ارتان هنوز خونسرد بود و این بیشتر عذاب میداد با همون سردی نگاه تیزش جواب داد: مهم نیست ازم خوشت میاد یا نه مهم هدفیه که من دارم و تا به اون هدف نرسیم دست بردار نیستیم .

بعدم دستشو زد تو جیب کت اسپرتشو از در خواست بره بیرون لحظه اخر برگشت سمتو گفت: مانتو شالتو بپوش من پایین منتظرم تا ۵دقیقه دیگه اومدی که اومدی!! نیومدی با زور میبرمت .

بعدم قبل اینکه حرفی بزنم درو بستو رفت بیرون اه کثافت همیشه حرف حرف خردش بود . انگار اسیر آورده بود ، زور میگفت بهمو منم نمیتونستم کاری کنم و این بیشتر حرصمو در میاورد . مانتو شالمو پوشیدمو لحظه اخر رژ قرمزمو انداختم تو کیفمو رفتم بیرون ،

#پارت ۸۴

\*امیر\*

وقتی وارد خونه شدم . اول فکر کردم کسی تو خونه نیست ،چمدونمو گذاشتم جلو در و رفتم سمت پذیرایی،

بابا رو مبل نشسته بودو داشت روزنامه میخوند بهش نزدیک شدمو ، سلام کردم ، بابا وقتی چشمش بهم افتاد از جاش بلند شدو خیلی گرم و صمیمی باهام دست دادو احوال پرسى کرد.

—چطوری پسر بی معرفت اماه ندیدمت پسر جان  
— ببخش دیگه پدر من به خدا اگه مجبور نبودم هیچوقت نمیرفتم تازه اونجا هم که بودم همش تو فکر شما بودم ، راستی مامان مهناز کو؟؟

—طبق معمول شیفته!!

اینو ول کن پسر از سارا خبری نشد ؟دوستت تونست کاری کنه؟؟

امیر: دستمو گذاشتم رو شونه بابا و وادارش کردم بشینه خودمم نشستم رو مبل روبروش

بابا منتظر بود تا زبون باز کنم .

بهتون میگم فقط قول بدین که هول نکنین باشه؟؟  
بابا:یعنی چی هول نکنم مگه اتفاق بدی افتاده؟؟

—نه پدر من ، فریدرد سارا رو زده مثل اینکه از کشور خارج شده !!!  
بابا: چی از کشور خارج شده؟؟  
اما چرا؟؟ کجا رفته؟؟

—رفته نیویورک !!

بابا چهرش غمگین تر شد خوب از علاقه بابا به سارا خبر داشتم بالاخره دختر



بودو ته تغاری ،

بابا: امیر پسر م ، یه لطفی میکنی ؟

باید بری دنبالش پیداش کنیو برش گردونی ، من دیگه طاقت دوریشو ندارم .  
به وضوح خم شدن کمرش رو دیدم ، راست میگفت خودمم هم خیلی بهش وابسته  
بودم ، و الان که نبود خیلی دلم واسش تنگ شده بود ،

امیر: چشم حتما فردا پس فردا بلیط میگیرم میرم شما دیگه غصه نخور پدر من  
واسه قلبت خوب نیست .

با همون غم تو چشاش لب زد: چطور میتونم اروم باشم جگر گوشم معلوم نیست  
کجاست پسر

امیر: پدر من با غمو غصه که کاری حل نمیشه بسپار بیدش به من خیالتون راحت ،  
—باشه پسر م سعی میکنم

امیر: بابا من دیرم میشه ببخشید من برم یه دوش بگیرم آماده شم که به مهمونیه  
دکتر صادقی برسم .شما نمیاید؟

بابا: نه پسر م تو برو من با این وضعو اوضاع حوصله مهمونی ندارم تو برو  
مجبوری اما من که مجبور نیستم خونه هستم تا برگردی پسر م پاشو که دیرت میشه  
—باشه پس من رفتم فعلا

رفتم سمت حموم یه دوش سریع گرفتمو کت شلوار اسپرت ، کرم قهوه ای رو  
پوشیدم موهامو به سمت بالا ژل زدم ، ادکلنو گرفتمو دو تا پیس زدم خوب آماده  
بودم کلید ماشینو برداشتمو با بابا خداحافظی کردم راه افتادم.

#پارت ۸۵

باران: یه ربعی میشد که تو راه بودیم .

بالاخره بعد یک ربع ماشین ایستاد ، خیلی پشت ترافیک مونده بودیم واسه همین

کلافه شده بودم و اسه همین هوای تازه لواسون خیلی حالمو بهتر میکرد شیشه ماشینو پایین کشیدم . هوای دلنشین پاییز که به صورتم خورد کمی قلبمو اروم میکرد ،

با ارتان از ماشین پیاده شدیم که نگهبان اومدو سویچ رو گرفت ، خلاصه بعد یه قدم زدن طولانی ، رسیدیم ، ارتان دستمو گرفت تو دستشو باهم وارد شدیم .

هیچکس اینجا واسم آشنا نبود ، واسه همین خیلی معذب بودم ، خدمتکار منو هدایت کرد سمت اتاقی تا لباسمو عوض کنم ارتانم گفت تا لباسمو تعویض کنم میره تا با میزبان احوال پرسی کنه سرمو به نشانه باشه تکون دادمو رفتم تو اتاق

\*امیر\*

بالاخره رسیدم .

ماشینو پارک کردم که نگهبان اومدو سویچ رو گرفت ، از در ورودی تا داخل راه طولانی بود قدم زنان رفتم سمت ورودی داخلی دستگیره رو دادم پایینو وارد شدم .

وقتی قدم به داخل گذاشتم خشکم زد همون موقع باران از یه اتاق داشت میومد بیرون وقتی متوجه حضورم شد اونم میخ من ، خیره به چشمام ، به خیال اینکه هنوز از دستم عصبانیه ، رفتم جلو اروم سلام کردم. چقدر تو این لباس خوشگل شده بود دلم میخواست بغلش کنم اما میترسیدم هنوز با مسئله ای که بینمون بود کنار نیومده باشه پس به سلام اکتفا کردم

با تعجبو بهت بهش خیره شدمو گفتم ، تو اینجا چیکار میکنی؟؟

باران: باور نمیشد بعد ۱ماه دوری این امیر بود که جلوم ایستاده بود الان که

میدیدمش ، فهمیدم چقدر دلم هوشو کرده بود .

چقدر دلم هوای آغوششو کرده بود.

دیگه نتونستم تحمل کنم بدون هیچ حرفی بغلش کردم به وضوح فهمیدم تعجب کرده

چون دستاش رو هوا مونده بود به خودش اومدو دستاشو دور کمرم حلقه کرد

امیر: اگه بدونی چقدر دلم واست تنگ شده بود داشتتم اونجا دیوونه میشدم .

ارتان: بعد سلام احوال پرسى گرمى كه با دكتر و خانومش داشتم ، چند لحظه ارزش خواستم كه از حضورش مرخص بشم تا بتونم با باران باهم بيابيم دوباره از راه رو عبور كردمو خواستم برم سمت اتاقى كه باران توش بود اما با صحنه اى مواجه شدم كه اى كاش هيچوقت نميديدم .

ياد ستاره افتادم كه لحظه اخر همينطور پسر رو بغل كردو بعدم رفت ، ديگه خونم به جوش اومد حالم دست خودم نبود ، اصلا نميفهمم منكه كارى كرده بودم تا ۳ ماه ديگه امير نتونه برگرده اما الان اينجا چيكار ميكرد . صداشونو واضح ميشنيدم هنوز تو بغل هم بودنو انگار بعد چند سال همو ميديدن از عشق باران به امير و امير به باران خبر داشتم اما برام مهم نبود .  
حد اقل الان

امير: بارانم خانومى ديگه اشك نريز ببين من الان جلوت ايستادم ديگه فدات بشم ، من طاقت اشكاتو ندارما،

باران: دروغ ميگى اگه دلت واسم تنگ شده بود پس چرا رفتى پيش سپيده چرا منو اينجا تنها گذاشتى ، چرا اخه لعنتى ، نگفتى شايد اينجا يه عاشق داشته باشى كه بعد رفتنت ديوونه ميشه .

امير: با تعجب از بغلم بيرون كشيدمشو خيره شدم تو چشاش چى داشت ميگفت؟؟!

—من رفتم پيش سپيده؟؟ كى گفته من ...

ارتان: سرفه مسلهتى كردمو با چشماى به خون نشسته خيره شدم به باران ، داشت ، از بغل هم اومدن بيرون باران با نگرانى و استرس نگاهم ميكرد ، رفتم طرفشو ، دستشو گرفتم تو دستم امير با تعجب به دست منو باران نگاه ميكرد ، باران: با استرس و نگرانى خيره شده بودم به ارتان كه حالا با چشماى قزمزو رگهاى بيرون زده از گردنش داشت با نگاهش واسم خطو نشون ميكشيد .

ارتان رو كرد به اميرو با صدائى كه سعى ميكرد اروم باشه لب زد ،  
كى اومدى؟؟ چرا خبر ندادى؟؟

امير: هنوز خيره به دستاشون بودم كه ارتان ازم سوال كرد با اخم رو كردم بهشو گفتم : بهت زنگ زدم كه خبر بدم رسيدم اما گوشيت در دسترس نبود .

ارتان: باشه دیگه مهم نیست درسته که ما باهم رفیقیم اما دیگه دلم نمیخواد دست به زن من بزنی یا بغلش کنی فهمیدی دفعه آخرت بود .

امیر: زنت؟؟ منظور ت باران که نیست نه؟؟؟  
- باران!!!! بگو که دروغه

باران: اشکام جلوی دیدمو گرفته بودر چیزی نمیتونستم بگم  
ارتان دستمو محکم فشار داد که احساس کردم استخونام خورد شد ،  
باران: نه دروغ نیست من زنشم اما ...  
ارتان نداشت حرفمو بزمن ، به وضوح خم شدن زانوهای امیرو دیدم .

ارتان: حالا که فهمیدی بهتر دیگه بهش نزدیک نشی ،

باران: ارتان دستمو کشید برد سمت حیاط ، امیر تا لحظه اخر با چشمای غم زده  
همراهیم کرد دلم واسش کباب شد ، من احمق چطور متوجه عشقتش به خودم نشده  
بودم ، انگار لحظه اخر چیزی میخواست بگه که ارتان مانعش شدو من نفهمیدم چی  
میخواست بگه ، اما هر چی که بود احساس میکردم امیر هنوز منو دوست دارهو  
عاشقمه ، این احساس دو طرفه بود اما ارتان این وسط خیلی سایه اش برام سنگین  
بود ،

ای کاش وقت داشتم تا به امیر بگم که این ازدواج به خواست من نبوده ای کاش ،  
میتونستم بهش بگم که هنوز بهش فکر میکنم و ای کاش های زیادی که هیچکدومش  
. رو از زور دلنتگی نتونستم بگم

@rahemroman

پارت#86

\*باران\*

ارتان دستمو کشید و برد سمت حیاط پشتی ، اخ دستم شیکست ولم کن دیوونه

ارتان: خفه شو حرف نزن ، درد واقعی رو الان حس نمیکنی بعدا حس میکنی

عزیزم ،

باران: بالاخره به جای خلوتی رسید دستمو رها کردو کوبوندم به دیوار ، در بدی تو  
کمرم احساس کردم اخ بلندی گفتم : بهم نزدیک شدو گردنمو گرفت ،  
داشتم خفه میشدم ، احساس میکردم دنیا دور سرم میچرخه ،

ارتان: اینقدر هرزه شدی که هر کار دلت میخواد میکنی نه؟؟؟  
تو که خوب میدونستی من یکبار بهم خیانت شده ، پس دیگه تحمل دومیشو ندارم ،  
بهت گفته بودم تو مال منی ، زن منی، حق نداری کسیرو بغل کنی یا واسش لوندی  
کنی فهمیدی؟؟

خیال میکردم با ستاره فرق داری اما اشتباه میکردم تو هم لنگه همونی ، شما زنا  
همتون مثل همید ،  
باران: دستامو گذاشتم روی دستاش تا حداقل بتونم راه نفسمو باز کنم به خس خس  
افتاده بودم اما انگار واسش مهم نبود ،

بریده بریده با صورت قرمز که از زور فشار دستاش به گردنم وارد شده بود لب  
زدم : ولم کن لاشی  
خفه . بشدم ،

دیگه چشمام داشت سیاهی میرفت که دستشو از روی گلوم برداشت ، شدید سرفه  
کردمو با نفرت زل زدم بهش

ارتان : با خونسردی از تو جیبش سیگاری در آوردو اتیش زد دوتا پک به  
سیگارش زد ، دوباره بهم نزدیک شد .  
ارتان: ببین من نمیخوام اینکارو باهات بکنم اما خودت کاری کردی که من  
عصبی بشم بد رو نقطه ضعفم دست گذاشتی پس عاقبت بلایی که سرت میارم پای  
خودته

خواستم از خودم دفاع کنم دستشو گذاشت رو کتف راستمو لباسمو کمی پایین داد

خیلی ناگهانی سیگار شو گذاشت رو کتقم، سوخت اینبار واقعا جیغ خفه ای کشیدم که جری تر شدو سیگار شو بیشتر فرو کرد ،

با چشمای اشکی زل زدم بهشو گفتم : خیلی کثافتی ، اشغال روانی خودت منو از اون جدا کردی من هیچوقت عاشق تو نمیشم ، من هنوز امیرو دوست .... سیلی محکمی که تو گوشم خورد باعث شد حرفم قطع بشه و صورتم به طرفین سوق پیدا کنه ،

جای سیلی محکمی که به صورتم زد و همینطور جای سیگار به شدت میسوخت و خنجری بود روی روح و روانم .

ارتان: چرا نمیخوای بفهمی ، اون تو رو تنها گذاشتو رفت من بودم که بهت سر پناه دادم من بودم که زیر بالو پرتو گرفتم تا زیر دست اون عموی احمقت جون ندیدی

باران: با عصبانیت زل زدم بهشو فریاد زدم : اره تو بودی که منو آوردی تو اون خونه که هرروزش واسم عذاب بود، تو بودی که به زور بهم تجاوز کردی، تو بودی که منو به زور عقد کردی ، اره واقعا ازت تشکر میکنم واسه لطف های بزرگی که در حقم کردی ، باعث شدی من ۱ماه تو خونت زجر و بد بختیرو تحمل کنم

اصلا میخوام بدونم چرا باهام اینکارو میکنی؟؟ هان تو که به قول خودت من هرزم چرا ولم نمیکنی تا به درد خودم بمیرم ، چرا منو نمیکشی تا از دستم راحت شی اینطوری شاید منم بتونم با درد دوریه امیر کنار بیام .

ارتان: خفه شو نمک به حروم فک کردی اگه تو خونم نگهت دعشتمو باهات با ملایمت بر خورد کردم به خاطر چشمو ابروت بوده نه خانوم از این خبرا نیست من به خاطر کینه ای که بابام از بابات داره وارد این انتقام شدم همینو بس به خاطر مادرم هم که شده انتقامشو از تو عموت میگیرم .

الان دیگه واسم مهم نیست که کی هستی ، فقط به هدفی که دارم فکر میکنم باید هر

شب منو تمکین کنی

و بهت قول نمیدم که باهات با ملایمت برخورد کنم چون تو لیاقت خوب بودنو نداری

باران: واقعا گیج شده بودم ، از حرفاش ، این چی داشت میگفت از کدوم انتقام حرف میزد ???

#پارت ۸۷

\*امیر\*

با بهت به دستاشون و چهره غمگین باران خیره شدم لحظه آخر ارتان دست بارانو کشیدو برد صدای برخورد در بهم نبود باران سوهانی بود که روی مخم کشیده میشد ، به گفته باران الان ارتان شوهرش بود اما چرا احساس میکردم ارتان سعی داره چیزی رو ازم مخفی کنه اون اما... که باران گفت یقینا میخواست چیزی رو بهم بفهمونه

خواستم از در برم بیرون که دکتر صادقی منو دیدو نتونستم برم ، مجبوراً باهانش سلام احوال پرسى کردم ، در حال صحبت بودیم که خانومش صداش کردو رفت منم از خدا خواسته از در ورودی خارج شدمو رفتم سمت باغ ، پشتی ، تا تنها باشم احساس میکردم ، قلبم درد میکنه چرا باران باید همچین کاریو کنه ???

داشتم به حیاط پشتی نزدیک میشدم که صدایی توجهمو جلب کرد .  
انگار باران بود که داشت بلند بلند با ارتان حرف میزد .

باران: من هنوز امیرو دوست .....

ارتان نداشت حرفشو ادامه بده با سیلی محکمی که بهش زد خواستم برم جلو اما نتونستم عصبی شده بودم پشت درختی مخفی شدم تا بتونم حرفاشونو واضح گوش بدم .

ارتان: چرا نمیخواهی بفهمی اون تو رو تنها گذاشتو رفت، این من بودم که بهت سرپناه دادم من بودم که .....

امیر: ارتان چی داشت میگفت : یعنی رفتن من به دبی همش یه نقشه بود تا به باران نزدیک بشهو باهانش ازدواج کنه اما من خوب ارتانو میشناختم بعد ستاره قصد ازدواج نداشتو از همه دخترا منتفر شده بود حتما کاسه ای زیر نیم کاسه بود که با باران ازدواج کرده بود آگه تا دودیکه پیش شک داشتم الان یقین پیدا کرده بودم که باران ، ارتانو دوست نداره ، شاید ارتان مجبورش کرده بود که باهانش ازدواج کنه .  
تو همین فکرا بودم که صدای دلنشین باران بلند شد :اره تو بودی که منو آوردی تو اون خونه که هرروزش عذاب بود ، تو بودی که به زور بهم تجاوز کردی ،

امیر: یه لحظه سرم گیج رفت دستمو تکیه دادم به درخت ،

یعنی چی؟؟!

حرف اخباران روحمو ازار میداد چطور تونستم بدون اینکه به باران فک کنم تنهانش بزارم اشتباه بزرگی مرتکب شده بودم باید هر جور شده بارانو تنها جایی پیدا میکردم تا باهانش مفصل حرف بزنم .

دیگه طاقت حرفاشونو نداشتم . سریع از پشت درخت اومدم بیرونو پا تند کردم .  
از باغ اومدم بیرونو با اعصابی داغون رفتم سمت ماشین

حالم خوش نبود فقط یه اهنگ میتونست حالمو بهتر کنه پس پلی کردم

#SamanJalili

- ★★ بگو چی اومده سرت
- ★ اینا کین دور و برت
- ★ که میذاری میری منو
- ★ نمیدونی کی شکونده بالو پرت



★ کی از من دیوونه تره  
 کی هی بگی برو نره  
 مگه میتونه پر کنه جامو کسی  
 ★ نمیتونه بگه که از منم عاشق تره

دوراتو زدی چی شده که باز اومدی  
 میگی عاشقه منی که من برگردم  
 نیستمت تو رو هر جا دوست داری برو  
 آره ساده بودم هی تو رو باور کردم

دوراتو زدی چی شده که باز اومدی  
 میگی عاشقه منی که من برگردم  
 نیستمت تو رو هر جا دوست داری برو  
 آره ساده بودم هی تو رو باور کردم

یکی اومده به جات ولی من هنوز صدات  
 تویه گوشمه و نمیفته ار سرم دیگه حالو هوات  
 شکل توان خنده هاش دوشش دارم ولی کاش  
 میدونستی آرزومه می موندی پیشمو  
 تو بودی به جاش آره تو بودی به جاش

دوراتو زدی چی شده که باز اومدی  
 میگی عاشقه منی که من برگردم  
 نیستمت تو رو هر جا دوست داری برو  
 ★ آره ساده بودم هی تو رو باور کردم

#پارت ۸۸

\*باران\*

تو ماشین بودیم . با ابروهای گره خورده خیره شده بودم به خیابون تا رسیدن به

خونه هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد یعنی هیچ کدوم رغبتی به هم صحبتی باهم نداشتیم .

ارتان ترمز کرد جلو در قرمز رنگی که هر موقع میدیدمش دلهره بدی میگرفتم ، خدا میدونست با این عصبانیت چی انتظارمو میکشید .

سعی کردم خودمو اروم کنم .

دستشو با عصبانیت گذاشته بود روی بوق و یکسره کرده بود .

بالاخره در باز شد ارتان پاشو گذاشت رو گازو با سرعت زیاد رفت داخل ، با ترمز بدی که گرفت نزدیک بود با سر برم تو شیشه که لحظه اخر صندلی رو چسبیدم، با خشم و صدای بریده بریده رو کرد بهمو گفت: گمشو برو پایین

باران: منم با پرویی تمام گفتم : نمیگفتی خودم میرفتم ،بعدم سریع در ماشینو باز کردم پیاده شدم ، چه شب مزخرفی بود امشب ، فقط واسم لحظه دیدن امیر شیرین بود ،

متوجه حضور ارتان پشت سرم شدم که سعی میکرد با قدم های بلند بهم نزدیک بشه بی توجه بهش به راهم ادامه دادم در ورودی داخلی رو باز کردم رفتم تو خواستم از پله ها برم بالا که صداش بلند شد،

مهناز ، مهناز

—پله اقا

ارتان: تو مرخصی که بری خونت نه فقط امشب واسه همیشه

مهناز: اما اقا چرا؟؟

ارتان: از این به بعد کلفت این خونه تو نیستی بارانه !!! خودش مجبوره همه

کارهارو انجام بده ،

دیگه میتونی بری!!

مهناز به گریه افتاده بودو به پای ارتان افتاد تا اخر اجش نکنه اما رتان با بی رحمیه

تمام قدم برداشت سمت پله ها گفت: تا ۵ دقیقه دیگه خودت رفتی که رفتی نرفتی پرتت میکنم بیرون ، فهمیدی یانه؟؟  
اینقدر خودخواه بود که به خاطر دعوای بینمون یک نفر از نون خوردن انداخت .  
دیگه نایستادم تا حرفاشو بشنوم پا تند کردم از پله ها رفتم بالا

ارتان پشت سرم وارد اتاق شدو درو محکم بهم زد چشماش به خون نشسته بودو مشخص بود هنوز عصبانیتش نخوابیده ، بی مقدمه شروع کرد به در آوردن لباسش ، کتو پیرهنشو پرت کرد گوشه اتاق ،

واقعا از عصبانیتش وحشت داشتم ، دوباره با هیزی خیره شده بود بهم ، همیشه از این نگاهش میترسیدم .

یه قدم رفتم عقب فاصله ای که بینمون بود رو طی کرد ترسیدم قدم دیگه ای به عقب برداشتم که موجب برخورد با دیوار بود ، دیگه راه فراری نداشتم .

باران: با ترس خیره شدم بهشو با تنه پته گفتم :میخوای چیکار کنی؟؟

ارتان : هیچی عزیزم نترس میخوام به قولی که بابام دادم عمل کنم زجرت بدم تا شاید کمی حرارت قلب منتهبم بخوابه ، فقط شاید کمی دردت بیاد که اونم مهم نی ، لذتش بیشتره اینطوری منو خوشحالترم میکنی ،

رفت سمت کمد نمیدونستم میخواد چیکار کنه ، ترسیده بودم ،  
وقتی برگشت قیچی دستش بود ، میخواست چیکار کنه ؟؟؟؟  
اومد نزدیکمو با خشونت برم گردوند ، موهامو گرفت تو دستشو صورتشو نزدیک گردنم آورد .

ارتان: با موهات خداحافظی کن هانی ،

باران: از ترس اینکه موهایی که با زحمت بلندش کرده بودم که کوتاه نکنه برگشتم سمتشو موهامو از تو دستش کشیدم بیرون ، خیز برداشت طرفمو قیچی رو دوبار

بهم زد ، صدای قیچی ، سوهانی بود که کشیده میشد روی مغزم ، دستامو گذاشتم رو گوشم تا صدای قیچی شدن موهامو که خیلی دوششون داشتم رو نشنوم ، اشکام رو گونهام میچکیدن ، به جای خالی موهام دست کشیدم ، جاشون واقعا خالی بود مثل جای امیر روی قلبم ، عجیب دلم میخواست کسی در برابر این کثافت ازم دفاع کنه اما ....

سر خوردم رو زمینو دستمو مشت کردم چند بار کوبوندم به زمین ،

فریاد زدم ، لعنت به تو لعنت به ذات خرابت ، لعنت به بابات ، ارتان جلوم زانو زدو موهایی که حالا تو دستش بود رو تو هوا تکون دادو گفت : تازه شروع کاره  
اگه دوباره بخوای رفتارای قبلا رو انجام بدی دفعه بعدی زبونتو قیچی میکنم  
فهمیدی یا نه  
حالا هم پاشو از جلو چشمم گم شو

#پارت ۸۹

\*امیر\*

یک ربی میشد که رسیده بودم خونه اما هنوز تو ماشین بودمو به اتفاقات امشب فکر میکردم ، اگه یک درصد پشیمون شده بودم که بارانو بدست بیارم اما حالا اون یک درصد از بین رفته بودو من با تموم وجود میخواستمش ، لحظه ای که تو بغلم بود عطر تنش واقعا داشت دیوونم میکرد ، من واقعا عاشقش بودم اما ای کاش این فاصله بینمون نمیافتاد.

سرمو گذاشتم رو فرمون سعی کردم افکارم رو مرتب کنم تا حداقل جلوی بابا اینا بروز ندن خودشون به اندازه کافی مشکلات داشتن ، بالاخره از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت خونه ، اما هنوز فکرم پیش باران بود میترسیدم ارتان ادیتش کن با اون سیلی که به صورتش زد انگار رو قلب من چنگ میزد ، چطور دلش اومد دست رو باران بلند کنه ، الان دیگه یقین داشتم نگه داشتن ، بیشتر من تو دبی کار ارتان بوده تا منو از باران دور کنه و خودش بره جلو ، چقدر احمق بودم که بهش اعتماد داشتم ، انگار خودم خیلی راحت دو دستی بارانو

تقدیمش کرده بودم ،  
 فردا هر جور شده بارانو پیدا میکردمو باهش حرف میزدم ، نباید میزاشتم به  
 اینجاها بکشه ،  
 با اعصابی داغون اما بروز نمیدادم با روی باز وارد خونه شدم کلیدو آویزون  
 کردم و رفتم سمت آشپزخونه

از تو یخچال لیوانی اب برای خودم ریختمو یه نفس سر کشیدم ، عجیب احساس  
 بدی داشتم دلواپس باران بودم حتی بیشتر از موقعی که دبی بودم ،

تو فکر فرو رفته بودم که دستی نشست رو شونم ،  
 برگشتم که با چهره غمگین بابا مواجه شدم ، با دست اشاره کرد که بشینم ، پشت  
 بندش خودشم نشست ، با تردید لب زد ،  
 بشین پسر جان ، میخوام باهات حرف بزنم ،  
 بابا: امیر جان واسه فردا برات بلیط گرفتم فردا ساعت ۷ صبح پرواز داری !!  
 امیر: اما بابا من تازه از سفر اومدم ، کاش میزاشتین واسه پس فردا ،  
 - نه پسر هر چی زودتر بری زودتر میتونی پیداش کنی خواهش میکنم روی منو  
 زمین ننداز ، اگه میتونستم خودم میرفتم ، اما میدونی که ممکنه همین الان زنگ  
 بزنی که برم اداره ، پس بهتره تو بری  
 امیر: دستای بابارو گرفته ، از همیشه دستاش پیرتر به نظر میرسید ، غم تو  
 چشمش دیونم کرده بود ، ناچاراً گفتم : باشه بابا شما خودتو ناراحت نکن من حتما  
 فردا میرم .  
 بابا: دستت درد نکنه پسر ، من یکم خستم میرم بخوابم ، تو هم برو بخواب زودتر  
 که فردا صبح زود باید بیدار شی ، از جاش بلند شدو زیر لب شب بخیر گفتو رفت .

منم رفتم سمت اتاقم چمدونم حاضر بود اصلا هنوز چمدونم رو باز نکرده بودم ،  
 فقط چند دست لباس کثیفمو انداختم تو حمومو ، چند دست لباس تمیز ، گذاشتم توش  
 ، رفتم رو تخت دراز کشیدم گوشیمو از تو جیبم در آوردم ، راستش طبق عادت این  
 یک ماه هرشب عکسای دونفرمون (منو ، باران) رو نگاه میکردمو با مرور  
 عکسامون هجوم خاطراتمون تو سرم رقم میخورد طوری شده بودم تا یکی دوتا از  
 عکساشونمیدیدم خوابم نمیبرد ،

## #پارت ۹۰

\*باران\*: از دیشب اینقدر گریه کرده بودم که چشمم پف کرده بود و شدید میسوخت ، تو جام غلتیدم ، اتفاقات دیشب مثل فیلم از جلوم رد شد ، ارتان عوضی با بیرحمیه تموم موهام کوتاه کرده بودو من الان نفرتم ازش بیشتر شده بود ، از جام بلند شدم با نقشه ای که واسش کشیده بودم محال بود اینبار بهم نزدیک نشه ، از دیشب که موهامو زد خودش رفت تو اتاق کارشو منم تو اتاق خواب خوابیدم ، دلم نمیخواست حتی ریختشو ببینم اما واسه تحقق نقشم بهش احتیاج داشتم ، خوب میدونستم تو خونه به جز منو ارتان کسی نیست . صبح ها اکثرا خونه بود . رفتم سمت کمد لباسم ، لباس هامو با لباط خواب قرمز جیغی عوض کردم و ارایش غلیظی کردم ، دست کشیدم جای خالیه موهام ، قبل کوتاه شدن تا باسنم بود اما الان ، از شونهام کمی پایین تر بود ، اشک سمجی که تو چشمم حلقه زده بود رو کنار زدمو فقط به هدفم فکر کردم ، از اتاق زدم بیرون ، پاور چین پاورچین ، به اشپزخونه نزدیک شدم ، دیروز که اتان اومده بود خونه شیشه های مشروب رو دیدم که خریده بود فقط کافی بود پیداشون کنم ، بعد کمی جستوجو ، شیشه های مشروب رو پیدا کردم ، دوتا لیوان برداشتمو رفتم سمت اتاق آرتان ، دوتا تقه به در زدمو وارد اتاقش شدم ، تو جاش نیم خیز شد هنوز چهرش خواب الود بود ، به وضوح تعجب رو تو چشاش دیدم ، ابرویی بالا انداختو به لباس تو تتم اشاره کردو گفت: چه خبره اول صبحی !؟؟!

باران: چشممو خمار کردم و سرمو انداختم پایینو به لیوانو شیشه مشروب اشاره کردم و گفتم : اومدم اشته کنیم !!  
 ارتان: توقع که نداری باور کنم ؟؟ بعد بلایی که سرت اوردم گفتم حتما تا سه روز از اتاقت بیرون نمیایی!؟!

باران: اگه ناراحتی میخوای برم؟؟  
 ارتان اب دهنشو به زور قورت دادو از بالا تا پایینمو برانداز کرد ، از رو تخت اومد پایینو اومد طرفم ، بهم نزدیک شد و خودشو چسبوند بهم ،

ارتان: موی کوتاه هم بهت میاد مخصوصا الان که تو این لباس شبیه هلو شدی !!  
 باران: صبر کن همچین هلویی بهت نشون بدم که از زندگی کردن خودت پشیمون شی،  
 قلبم به شدت به سینم میکوبیدو هر آن احساس می کردم از نیت درونیم باخبر میشه ،  
 تا جایی که سعی می کردم خودمو خون سرد نشون بدم.

که البته موفق هم شدم .  
 شیشه مشروبی که تو دستم بود رو باز کردم دو تا لیوان هارو پر کردم .

لیوانو به سمتش گرفتم، و گفتم : به افتخار آشتیمون ، بی معطلی لیوانو گرفتمو سر کشید و اسه اینکه نقشم قابل قبول تر باشه ، لیوانو به لبم نزدیک کردم تظاهر به نوشیدن کردم ، لیوانو گذاشت رو میزو دوباره بهم خیره شد ، رفتم سمتشو تیشرتشو چنگ زدمو از تنش بیرون کشیدم ، دستمو رو شکم برهنش تکون دادمو با ناز گفتم : میدونم دیشب کارم اشتباه بود قول میدم ، دیگه کاری برخلاف خواستت انجام ندم ،

ارتان مشخص بود که حالی به حالی شده و مست شده بود چونمو گرفتمو سرمو بلند کرد ، تو چشم زل زدو گفت : من نمیخواستم اون بلارو سرت بیارم خودت که خوب میدونی من میتونم به وقتش خیلی خوب باشم یا بد !! این تویی که با رفتارت نشون میدیو تصمیم میگیری من خوب باشم یا...  
 نداشتم حرفشو ادامه بده دستمو گذاشتم رو لبشو و ادار به سکوتش کردم ، از بغلش اومدم بیرونو رفتم سمت بطری مشرب ، دوباره لیوانو پر کردم دادم دستش ، بی واهمه سر کشید ، بهم خیره شدو به لیوان اشاره کردو گفت : ساقی بریز می که دیوانه و مست اون چشاتم ، پشت بندش خنده ای بلند از سر مستی سر داد .  
 دوباره لیوانو پر کردم ، لیوانی که واسش انتخاب کرده بودم خیلی بزرگ بود هر دو لیوان به اندازه دو تا پارچ بزرگ بود .  
 با سومین لیوان احساس کردم دیگه داره از هوش میره ، بردمش سمت تختو ، و ادارش کردم که دراز بکشه ، دستمو کشید سمت خودش اینقدر یهوایی بود که افتادم روش ، به سختی چشماشو باز کردو گفت: میدونستی باعث داغی بدنم میشی؟؟  
 چیزی نگفتمو سعی کردم کاری کنم که بخوابه ، دستمو بردم سمت گردنشو با

حرارت زل زدم بهش ، بدنش داغ بودو باعث شده بود گرم بشه ، دستمو از گردنش کشیدم پایینو تا روی سینه کشیدم ، خوب میدونستم این حرکت باعث مستی زیاد از حدش میشه ، با یه حرکت ناگهانی لباسو گذاشت رو لبم ، حین بوسیدن انگار دیگه نتونست طاقت بیاره و بیهوش شد ، واسه اطمینان خاطر صداش زدم ، دوتا سیلی تو صورتش زدم اما بیدار نشد ، از روش بلند شدمو ، رفتم سمت موبایلش ، هر چی تو اتاق رو گشتم موبایل پیدا نکردم ، دست کردم تو جیب شلوارش ، تکونی خورد که قلبم از جاش داشت کنده میشد ، گوشيرو با ارامش بیرون کشیدمو مشغول گشتن شماره تلفن ....

## #پارت 91

\* باران \*

بعد دو بوق برداشت ، صداش خشک و خشن بود ،  
— الو بگو زود کار دارم .

— الو امیر منم باران ،

امیر صداش تغییر کردو با خوشرویی شروع کرد به حرف زدن : سلام باران  
خانوم چی شده به من زنگ زدی؟

— امیر تورو خدا الان وقت توضیح خواستن نیست ، صدام مظرب بود، اینو  
خوب فهمیده بود چون ساکت شدو چیزی نگفت: لبمو با زبون تر کردم شروع  
کردم ،

باران: امیر تو رو خدا یه کاری کن منو از اینجا نجات بده ، ارتان خیلی اذیتم میکنه  
، به گریه افتادم ، اما حین گریه ، تند تند حرف میزد ،

امیر تورو خدا میدونم شاید دیگه دوستم نداشته باشیو الان یه عشق جدید واسه  
خودت داری ، اما من جز تو کسیو ندارم، که باهش حرف بزوم ، کمی مکث کردم  
که گفت: کی گفته من عشق جدید دارم؟؟

دیوونه من هر شب با فکرت میخوابم تا چند تا از عکساتو ببینم اصلا خوابم نمیره  
این تویی که الان با یه نفر دیگه ازدواج کردی نه من !!



باصدای لرزون و اهسته گفتم : اره درسته حق با تو اما این ازدواج به خواست من نبود ارتان مجبورم کرد باهش ازدواج کنم ، میخواد ازم انتقام بگیره امیر ازت خواهش میکنم قبل اینکه دیر بشه منو نجات بده اگه هنوز دوسم داری ???  
 امیر : معلوم که هنوز دوست دارم دیوونه اما من فکر میکردم با عشق با ارتان ازدواج کردی دیشب که فهمیدم "خیلی بهم ریختم فکر میکردم دیگه دلت باهام نیست ، قربونت برم گریه نکن دیگه ، خودت که میدونی طاقت گریه ات رو ندارم دیوونه میشم .

باران : اشکامو با پشت دست پاک کردم و گفتم درسته وقت زیادی ندارم اما میخواستم ازت یه سوال کنم  
 از سارا خبر داری ؟  
 امیر: ناراحت تر از همیشه پاسخ دادم .  
 اره ردشو از فرودگاه زدم ، رفته نیویورک اما نمیدونم چرا رفته ،  
 باران: ببین هر لحظه ممکنه ارتان بیدار شه و بفهمه که باهات حرف زدم ، فقط خواستم بگم ، کمی مکث کردم و گفتم : اگه رفتی دنبال سارا ....  
 تو بیمارستانا دنبالش بگرد .

امیر با تعجب گفت : بیمارستان ??

سرمو برگردوندم که ببینم ارتان خوابه یا نه !!!  
 هنوز بیهوش رو تخت خوابیده بود نفسمو از سر اسودگی دادم بیرونو گفتم اره زیاد وقت ندارم توضیح بدم سارا واسه معالجه سرطانش مجبور شد بره خارج ،  
 ببین امیر الان میتونی بیایی دنبالم ???  
 تند تند ادرس دادم .  
 صداش غمگین شدو گفت : به خدا خیلی دلم میخواست الان پیشت میبودم اما نمیشه من الان تو نیویورکم ،

#پارت ۹۲

\*امیر\*

باران خانومم واقعا نمیدونم چی بگم تو رو خدا حرف بزن باهام من نمیدونستم به

زور عقدت کرده اما بهت قول میدم سارارو پیدا کردم میام خودم از دست اون  
عوضی نجاتت میدم بهت قول میدم خانومم ،

بارانم خواهش میکنم یکم دیگه تحمل کن ، قلب من همیشه پیش تو عه ، تو نیمه  
قلبمی هر جا بری پیدات میکنم بهت قول میدم

باران: از همیشه ناامید تر نشستم رو صندلی، دستام شل شده بود خواستم حرفی بزنم  
که گوشی از تو دستم کشیده شد ،  
سرمو با وحشت برگردوندم که با چهره غضبناک ارتان مواجه شدم ، قلبم به شدت  
به سینه میزد.

با خشمو چشم غره گوشيرو نزدیک گوشش برد صدای امیر تو گوشي پیچید ، باران  
خانومم چرا جوابمو نمیدی ، عزیزم

ارتان: به ، به امیر خان ، چه عجب یادی از ما کردی ؟  
نفهمیدم امیر چی به ارتان گفت که ارتان عصبانی شدو هوار زد، خفه شو بابا ،  
جرات داری دست به باران بزنی خونت پای خودته ، بهت اجازه نمیدم حتی اسم  
بارانو دیگه به زبون بیاری ، چه برسه بهش دست بزنی ، دستی رو که به زخم  
بخوره ، خورد میکنم ، فهمیدی یا واضح تر بگم ، دلم نمیخواد زیاد دورو بر منو  
زنم بگردی ،  
حالا هم برو پی خوش گذرونیت پسر جان چیزایی ازت میدونم که آگه به باران بگم  
، خودش دودستی میدادو ته مونده عشقشو تقدیمت میکنهو میاد با من زندگی کنه ،

امیر:.....

ارتان: بهت گفته بودم که به هیچ کس اعتماد نکن حتی من !!  
من با کسی شوخی ندارم خودت میدونی ادم زیاد دارم که بدم سر به نیستت کنن.

باران: با ترسو استرس خیره شده بودم به ارتان ، هر خنجری بود روی قلبم و از  
همیشه ناامید ترم میکرد احساس میکردم هیچ جوره از دست ارتان خلاصی ندارم

. و تا ابد باید با ادم رزلی زندگی کنم که زندگیمو تباہ کرده

#پارت ۹۳

\*امیر\*

—باران خانومم واقعا نمیدونم چی بگم تو رو خدا حرف بزن باهام من نمیدونستم به زور عقدت کرده اما بهت قول میدم سارارو پیدا کردم میام خودم از دست اون عوضی نجاتت میدم بهت قول میدم خانومم ،

بارانم خواهش میکنم یکم دیگه تحمل کن ، قلب من همیشه پیش تو عه ، تو نیمه قلبمی هر جا بری پیدات میکنم بهت قول میدم

باران: از همیشه ناامید تر نشستم رو صندلی، دستام شل شده بود خواستم حرفی بزنم که گوشی از تو دستم کشیده شد ، سرمو با وحشت برگردوندم که با چهره غضبناک ارتان مواجه شدم ، قلبم به شدت به سینه میزد.

با خشمو چشم غره گوشيرو نزدیک گوشش برد صدای امیر تو گوشی پیچید ، باران خانومم چرا جوابمو نمیدی ، عزیزم

ارتان: به ، به امیر خان ، چه عجب یادی از ما کردی ؟ نفهمیدم امیر چی به ارتان گفت که ارتان عصبانی شدو هوار زد، خفه شو بابا ، جرات داری دست به باران بزنی خونت پای خودته ، بهت اجازه نمیدم حتی اسم بارانو دیگه به زبون بیاری ، چه برسه بهش دست بزنی ، دستی رو که به زخم بخوره ، خورد میکنم ، فهمیدی یا واضح تر بگم ، دلم نمیخواد زیاد دورو بر منم بگردی ،

حالا هم برو پی خوش گذرونیت پسر جان چیزایی ازت میدونم که آگه به باران بگم ، خودش دودستی میادو ته مونده عشقشو تقدیمت میکنهو میاد با من زندگی کنه ،

امیر:.....

ارتان: بهت گفته بودم که به هیچ کس اعتماد نکن حتی من !!  
من با کسی شوخی ندارم خودت میدونی ادم زیاد دارم که بدم سر به نیستت کنن.

باران: با ترسو استرس خیره شده بودم به ارتان ، هر حرفش خنجری بود روی قلبم  
و از همیشه ناامید ترم میکرد احساس میکردم هیچ جوهره از دست ارتان خلاصی  
ندارم . و تا ابد باید با ادم رزلی زندگی کنم که زندگیمو تباه کرده

### #پارت ۹۴

ارتان گوشه‌پوشی با عصبانیت پرت کرد که به هزار تیکه تبدیل شد ، خیلی عصبانی  
بود ، از ترس از جام جم نمیخوردم ، با کلافگی دستی تو موهاش کشیدو سرشو با  
دودست گرفت تو دستش ، خوب میدونستم عصبانیتش به این زودی ها نمیخوابه ،  
جرات حرف زدنو نفس کشیدن نداشتم ، تا این که خیز برداشت سمت بطری  
مشروبشو برش داشت ،

ارتان: حالا واسه اینکه منو بازی بدی دست به این کار میزنی اره؟؟  
ایندفعه نمیتونی از دستم قسر در بری همینطور که قبلا نتونستی ، دلتو به اون  
مرتیکه خوش کردی ، کوش پ چرا نیومد به قول خودش تورو از این مخمصه  
نجات بده هان؟؟!!

از امروز اگه باهات مثل زندانی برخورد میکردم فکر میکردم ادمی اما از این به  
بعد از این خبرا نیست ، خوب خودتو نشون دادی ، حالا هم باید هر کار میگم انجام  
بدی ، ۱ از این به بعد ملایمتی تو رفتار نیست که بخوام خرجت کنم ۲ میخوام هر  
وقت اسر کار اومدم غذام حاضر باشهو همینطور خونه مرتب ۳ هر شب تو تختم  
بدون چونو چرا حاضری مثل الان که این لباس پوشیدی ،  
باران: با نفرت زل زدم بهشو گفتم : کور خوندی من اسیر دست تو نمیشم ،

ارتان با عصبانیت شیشه مشروب رو زد به دیوا صدای خورد شدن شیشه ها مثل  
صدای خورد شدن صدای قلبم بد بودو گوش خراش ،

اومد سمتمو با خشونت منو از رو صندلی بلند کرد ، از ترس دیگه جرات حرف  
زدن نداشتم ،  
بهت زیاد حرف نزنی چون اونوقت وظیفتم در قبال شوهرت یادت میره کوچولو ،

پشت بندش لباس خواب قرمزی که ت تتم بود رو جر دادو پرت کرد گوشه اتاق ،  
لباشو با خشونت تمام به گردنم نزدیک کردو گاز محکمی از گردنم گرفت .  
اخ سوختم روانی ولم کن ،  
انگار حالیش نبود چیکار میکنه ،  
ارتان: چیه سرکش شدی تا چند ساعت پیش که خودت با پای خودت اومدی اینجا و  
با رفتارت نشون دادی من چقدر واست جذابمو تحریکت میکنم ،حالا چیه ، چموش  
بازی در میاری ، من بد تر از تورو رام کردم ، تو که در برابر اونا جوجه ای ،

با خشونت پرتم کرد رو تخت خودشم خیمه زد روم ، اشکایی که تو سکوت به  
پهنای صورتم میریخت ، و اون توجهی نمیکرد اعصابمو خورد میکرد ، دیگه  
حتی نای اینکه بخوام از خودم دفاع کنم نداشتم ،

باران: اشکامو با پشت دست پاک کردم و اسه چند ثانیه نگاهمون تو هم غرق شد ،  
خیره به چشمای اشکیم بود ، انگشتشو رو صورتم نوازش گرانه حرکت داد ، تماس  
دستش با صورتم حس بدی بهم ملحق میکرد ، اما مجبور بودم ، طاقت بیارمو دم  
نزنم ، چطور میخواست از دست این روباه سفت فرار کنم ، مثل اهویی که در  
چنگال، شیر گیر افتاده بودم ، دیگه نمیخواستم مقاومت کنم ، امیر که نبود ، ازم  
دفاع کنم ، اصلا هیچ وقت نبود ، هر موقع که بهش احتیاج داشتم ، نبود ، اما این  
دل لعنتی دوسش داشت، نمیدونم چند دقیقه ارتان خیره به چشمام بود.

## #پارت ۹۵

باران: ارتان بلاخره دست از نگاه کردن برداشت انگار دلش به رحم اومده بود ،اما  
هنوز عصبانی بود ،  
چیزی نمیگفت، انگشتاشو حلقه انگشتم کرد ، و گفت :نمیخوای حرفی بزنی ؟؟  
نمیخوای التماس کنی که باهات اینکارو نکنم ؟  
لبمو گزیدم و اروم گوله گوله اشک ریختم ، قلبم خیلی درد میکرد ، مگه یه ادم  
چقدر ظرفیت داشت ،چقدر درد ، چقدر ، مصیبت ، کی این دنیای لعنتی میخواست  
روی خوششو نشونم بده ،  
چیزی نگفتم که کفری شدو گفت : با توام چرا جوابمو نمیدی ؟؟؟

صورتتمو با دستش برگردوند ، چشمش که به اشکام افتاد با بهت بهم خیره شدو  
گفت : چرا گریه میکنی من که بهت کاری ندارم هنوز؟؟!

باران: دلم نمیخواست باهش حرف بزنم اما حرفایی بود که رو دلم سنگینی میکرد ،  
اروم لب زدم،  
کاره دیگه ای هم مونده که باهام نکرده باشی ؟  
چرا اینقدر خودخواهی ؟؟  
چرا درک نمیکنی کنارت دارم زجر میکشم ؟؟  
چرا نمیفهمی وقتی موهامو کوتاه کردی توقع رفتار بهتر از این نباید ازم میداشتی  
!؟

با بهت خیره شده بود بهم اولین بار بود که با اشکو صدای اروم باهش حرف  
میزدم ، انگار متوجه عمق نفرتم بهش شده بود ، عصبانیتش خوابیده بود ، دیگه از  
اون طوفان قبل خبری نبود ، اروم کنارم دراز کشیدو گفت :  
من نمیخوام بهت آسیبی بزنم ، ببین باران ، میخوام چیزی بهت بگم ، که شاید  
دوست نداشته باشی بشنوی ، اما حفته که بدونی !!  
تو سکوت منتظر بودم تا حرفشو بزنه ،  
ارتان: ببین من به خواست خودم وارد این انتقام نشدم مجبور بودم به خاطر بابام  
اینکارو بکنم ، بابام میخواست تورو تو خونش نگه داره انواع شکنجه ها اعم از  
روحی و جسمی بهت وارد کنه ، اما من جلوشو گرفتم ،  
چون ، چون ، دوست داشتم ، فک میکردم مثر ستاره نیستی رفته رفته بدون اینکه  
متوجه بشم بهت وابسته شدم ، طوری که الان اصلا تحمل اینکه یه روز پیشت  
نباشمو نبینمت رو ندارم ، امید وارم درک کنی وقتی تورو تو بغل امی دیدم چه  
حالی بهم دست داد ، نیم خیز شد و صورتشو آورد نزدیک صورتتمو گفت : خوب  
به چشمام نگاه کن ، اینبار واقعا راست میگم دروغ نیست حرفام باور کن ،  
درسته خودخواهمو همه چی رو باهم میخوام ، اما بهت قول میدم آگه بیخیال امیر  
شی ، یه زندگیه رویایی و است بسازم که بقیه تو کف بموننو حسودیشون کنه ،

باران: درسته حرفاش روم تاثیر گذاشت اما گفتم : من این زندگی رو که به  
خواست خودم نبوده رو نمیخوام ، آگه راست میگی دوسم داریو عاشقمی ، چرا

واسم فداکاری نمیکنی ، چرا رهام نمیکنی ؟؟  
 چرا باهام بد رفتاری میکنی ؟؟  
 عاشق واقعی کسیه که واسه عشقش فداکاری کنه ، اما تو ادمش نیستی اینو خودتم  
 خوب میدونی ،

## #پارت ۹۶

امیر\*

خیلی دلواپس باران بودم ، سر دوراهی ، خواهرمو ، عشقم ، مونده بودم ، هم با  
 حرفی که باران زد بیشتر از قبل نگران سارا شدم هم دلم میخواست برم ایرانو کاری  
 کنم که ارتان دیگه نتونه زجرش بده .

خوب میدونستم میتونه چه بلایی سرش بیاره ارتان همیشه تو رفتارشو رابطه با  
 دخترا خشن بود ،

دخترای زیادی دورو برش بودن همیشه و واسه اینکه خیانت ستاره رو جبران کنه  
 ، دخترای بیچاره رو طعمه خودش قرار میداد ، باید کاری میکردم ، نمیتونستم باران  
 رو به حال خودش بزارمو با خیال راحت اینجا دنبال سارا بگردم ،  
 گوشیمو گرفتمو زنگ زدم به فرید ، بعد دو بوق برداشت .

—جانم داداش

— سلام فرید جان ، ببخش که بی مقدمه میرم سر اصل مطلب  
 یه زحمتی واست داشتم ، ببین این ادرسی که بهت میدم ، میخوام امارشو در بیاری  
 برام یه نفر تو اون خونست که خیلی واسم مهمه حواستو خوب جمع کن ببین چی  
 میگم ،

فرید: باشه داداش، من اینقد حرص نخور حالا کی اونجاست که اینقدر مهمه که به  
 خاطرش از اونور زنگ زدی ؟؟

امیر: الان نمیتونم بگم کیه !! فقط میخوام این طرفیرو که میگم بسپاری تعقیبش کنن  
 یه فراری مشکلی داره ، میخوام هر جا میره مثل سایه پشت سرش بریو ببینی کجا  
 میره ،

فرید : باشه فقط یه سوال سارارو پیدا کردی یا نه؟؟

mary:

پارت #۹۷

\*امیر\*

به یکی از دوستان سپرده بودم ، امار همه بیمارستان هایی که واسه بیمارای سرطانی هست بگیره تا شاید سر نخی پیدا کنم ، از دیروز پنج تا بیمارستان سر زده بودم هیچ کدوم سارا توشون نبود ، اگه هر روز پنج تا بیمارستان سر میزدم ، شاید میتونستم پیداش کنم ، فقط خدا خد میکردم دیر نرسیده باشم ، هیچوقت ، دلم نمیخواد ، با خبر های ناگوار پیش بابا برم ،

خیلی گرسنم بودو رفتم سمت رستوران تا غذا بخورم ، نشستم سر میز غذا و منتظر بودم ، تا بیان سفارش بگیرن ، رستوران شیکی بودو که نمونشو تو ایران ندیده بودم ،

تا اومدن گارسون ، خودم رو با گوشیم سر گرم کردم ،

کسی با صدای ظریفی به انگلیسی گفت : چی میل دارم ، سرمو بلند کردم تا منو رو ازش بگیرم ،

با تعجب به صورتش خیره شدم ، باورم نمیشد چطور ممکن بود ؟

نه ، فک کنم خیالاتی شده بودم ،

این ستاره ، معشوقه سابق ارتان بود که جلوم ایستاده بود ، اما چرا اینجا کار میکرد !!!

اونم وقتی منو دید با تعجب خیره شد بهم ،

با بهت لب زد ؛ امیر ، باورم نمیشه تو اینجا چیکار میکنی ؟

ازش بدم میومد از این جور دخترا زیاد رازی نبودم ، خیلی زود خودمونی میشدو همیشه رو اعصاب بود ،



خیلی خشکو رسمی سلام کردم ،  
 با ناراحتی خیره شد بهمو گفت : میدونی چند ساله ندیدمتون ،ارتان چیکار میکنه  
 ،بهتر شده ؟؟  
 صندلی رو کشید عقبو نشست پشت میز روبروی من

امیر: ارتان خوبه ، !!

،

امیر: خوب ، ازخودت بگو ، تو چیکار میکنی اینجا ؟؟

چشماش نم اشک به خودش گرفت .

دستاشو تو هم قفل کردو لب زد: راستش دوسال پیش وقتی از ارتان جدا شدم ،  
 خودت که خوب میدونی ارتان ، خونه ای که واسه تولدم خریده بود رو فروختم ،  
 امیلیادی میشد خونه ، درسته بهش خیانت کردم ، اما هنوز گاهی بهش فکر میکنم  
 ، وقتی با میلاد ازدواج کردم دوسه ماه باهم خوب بودیم تا اینکه ،میلاد سرمو کلاه  
 گذاشت پول خونهر و ازم گرفت تا باهاش کاری دستو پا کنه ، اما سه ماه بعد ،  
 رفتاراش عوض شد، دست روم بلند میکرد ، فش میداد ، حتی یکبار از خونه پرتم  
 کرد بیرون ،تا اینکه چند وقت بعد فهمیدم ،

## #پارت ۹۸

\*ستاره \*

یه روز اومدم خونه ، تولدش بود ، واسش کیک گرفته بودم ، و میخواستم  
 سوپرازش کنم ، به خیال اینکه من واسه یک هفته میرم ایران تا پدر و مادرم رو  
 ببینم ، خیال میکرد من اونروز تو فرودگام ،اما نمیدونست میخوام سوپرازش کنم  
 ، میخواستم با این کار حد اقل ، کمی از دعوایایی که بینمون بود کم شه ، کلید  
 انداختم و وارد خونه شدم که ای کاش هیچوقت وارد نمیشدم ، صدای اه و ناله از  
 اتاق میومد گوشامو تیز کردم ،فهمیدم میلاد تو خونس ، و یه دخترهم آورده خونه ،  
 در اتاقو با شدت باز کردم ، رفتم تو میلادو دختره تو یه وضعیت اسف باری بودن

دیگه طاقت نداشتم نگاه کنم ،کیکو پرت کردم طرفشو از اتاق بیرون رفتم ،چند لحظه بعد لباساشو پوشیدو اومد بیرون تو خونه قدمرو میرفتم ، اومد کنارم ایستادو با خونسردی گفت : تو اینجا چیکار میکنی ، الان نباید ایران میبودی؟؟

نمیخواستم حتی به ریختش نگاه کنم ، چندشم میشد ، با دادو هوار بهش گفتم پول منو پس بده و خودش هر غلطی میخواد کنه ، اونم گفت ، پولو واسه کار سرمایه گذاری کرده ، منم که دستم به جایی بند نبود ، نتونستم کاری کنم ، پنج ماه بعد عروسیمون طلاق گرفتیم اون رفت سی خودش من سی خودم ، الانم واسه خرج و مخارجم مجبور شدم اینجا کار کنم .

امیر : فکری به سرم زد ، خواستم ماجرای ازدواج ارتانو بارانو بگم ، تا شاید از طریق ستاره بتونم به ارتان و اون خونه لعنتی که بارانو زندانی کرده بود نزدیک بشم ، پس سعی کردم با خشرویی جوابشو بدم .

امیر: میلاد احمق چطور دلش اومد با تو اینکارو کنه ، با ناراحتی خیره شد به میز  
امیر: واست یه پیشنهاد دارم ، تا اینجا هم اینقدر سختی نکشی؟؟

ستاره: چی؟؟

امیر: با من برگرد ایران ، کاری میکنم تا به ارتان نزدیک بشی ، ارتان هنوز دوست داره ،

هنوزم وقتی از تو صحبت میکنه ،چشمات برق میزنه ، ستاره: اما من روم همیشه دیگه تو چشمات نگاه کنم، با چه رویی برگردم پیشش،

#پارت ۹۹

\*امیر\*

تو با اونش کار نداشته باش کاری میکنم بتونین دوباره کنار هم باشین ارتان با من

چطوره؟!

ستاره خوشحال شد، و منور داد دستمو گفت : نمیخواهی سفارش بدی ، چقدر خوب شد که دیدمت ،  
امیر: منم همینطور ،

بعد چند مین غذارو آوردن، خدارو شکر میکردم ، که ستاره رو دیدم وگرنه نمیدونستم از چه راهی بارانو از ارتان جدا کنم ،

از ستاره خداحافظی کردم ، رفتم به ادرس بیمارستان جدیدی که واسم فرستاده بودن، بعد ۲۰ دقیقه رسیدم

جلودر بیمارستان ایستادم ، به خود خدا متوسل شدم که سارا همینجا باشهو سالم باشه ،

\*باران\*

با احساس سردردو حالت تهوع از خواب پریدم ، محتویات معدم ، داشت میومد تو دهنم که سریع از تخت اومدم پایینو رفتم تو دستشویی، معدم میسوخت ، با حالی نزار از دستشویی اومدم بیرون ، طولی نکشید که دوباره حالم دگرگون شدو مجبور شدم برم تو دستشویی ،

ارتان: چند تقه به در زدم ، چته تو اول صبحی ، چی خوردی مگه؟؟

باران: تو دلم گفتم: حوصله تو یکی رو ندارم دیگه اه

– اخه سر صبح من چی خوردم احمق ،

از دستشویی اومدم بیرون ،

ارتان با بهت خیره شد بهم، و گفت: چرا اینقدر رنگت زرد شده خوبی تو؟؟ چرا این ریختی شدی؟؟

باران: نای حرف زدن باهاشو نداشتم خواستم برم تو اتاق که سرم گیج رفتو تو بغل ارتان ولو شدم ، دیگه هیچی متوجه نشدم فقط وقتی بیدار شدم که سرم به دستم بودو تو اتاق خواب رو تخت دراز کشیده بودم .

دکتر خوش پوشی کنارم ایستاده بود، تا منو دید که چشمامو باز کردم ، با خشرویی گفت : به بلاخره بیدار شدی؟؟

حالت چطوره بهتری؟؟

باران: اره بهترم فقط یکم سرم گیج میره ،

دکتر : ببین عزیزم تو باید از این به بعد خیلی مراقب خودت باشی؟؟

باران: چطور مگه؟؟

دکتر : اخه تو حامله ای عزیزم ، باید از این بت بعد به خودت خوب ، بررسی ، بدنت ضعیف شده ،

باران: با بهت خیره شدم به دهن دکتر من حامله بودم اصلا باورم نمیشد،

## #پارت 100

\*ارتان\*

خانوم دکتر حال زخم چطوره ؟ خوب میشه؟؟

دکتر : ببین اقا ، از این به بعد باید خیلی مراقبتش باشی ، ایشون حاملس و بدنش خیلی ضعیفه ، اگه بهش نرسید امکان داره بچه رشد کافی رونکنه و از بین بره

ارتان: چی ؟ حاملس؟؟

با بهت خیره شدم به دکتر یعنی من داشتم بابا میشدم؟؟

چشم حتما مراقبتش بازم ممنون ،

دکتر خداحافظی کردو رفت ، تا دم در بدرقش کردم ، و بلافاصله رفتم طبقه بالا تا بارانو ببینم دل تو دلم نبود ، من واقعا داشتم بابا میشدم ، چه کلمه دلنشینی ،

دوتا تقه به در زدم و رفتم تو ، باران با ناراحتی رو تخت دراز کشیده بود هنوز رنگ صورتش زرد بود ، و این بیشتر نگرانم میکرد ، رفتم کنارش نشستم ، دستی به موهاش که حالا کوتاه شده بودن کشیدم . هنوز به نقطه ای خیره شده بود، و صورتش هنوز مخالفت جهتی که من نشسته بودم بود،

باران: ارتان کنارم نشسته بود و دستشو نوازش گرانه میکشید رو موهام ، اما من

هیچ حسی نداشتم دلم نمیخواست از ادم نفرت انگیز و مستبدی مثل ارتان بچه دار بشم ، با شنیدن خبر حاملگیم ، نفرتم ازش کم نشده بود که بیشتر هم شده بود ، نمیخواستم نگاهش کنم ،

صداش بلند شد : نمیخواهی نگاه کنی؟؟

من الان دیگه پدر بچتم ، پشت بندش دستی رو شکم کشیدو گفت : میدونی ارزوم این بود همیشه ، این روز رو هیچوقت فراموش نمیکنم ،

بهت قول میدم ، زندگی واسه هر دو تون فراهم کنم ، که هیچکس نمونشو ندیده باشه باران: حالا که همه ارزوهای منو به باد فنا دادی ؟

ارتان: درسته اول زندگی باهات بد رفتاری کردم اما بهت که گفتم خانومم ، من پشیمونم و بهت قول دادم که زندگی سر شار از رامش رو برات به ارمغان بیارم ، باران به خدا من بهت وابسته شدم مخصوصا که الان فهمیدم ازت بچه دارم ، چرا باورم نمیکنی؟؟ الان دیگه دروغی در کار نیست

## #پارت ۱۰۱

امیر: با ترسو لرز وارد اتاق شدم ،مثل اینکه یک ماه پیش سارارو به اینجا منتقل کرده بودن ،نمیدونستم الاچ چطور باهانش روبرو میشم ، واسه همه چیز خودمو آماده کرده بودم .

دستگیره رو با هول و لا پایین دادم ، از پذیرش که پرسیدم ، و مشخصات سارارو دادم گفت که تو اتاق ۱۰۹ بستریه ، خیلی خوشحال بودم از اینکه بالاخره پیداش کردم . درسته استرس داشتمو نمیدونستم با چه صحنه ای روبرو میشم ، اما همین که زنده بودو نفس میکشید واسم بس بود ، درو باز کردم قدم بت داخل گذاشتم ،با قدم های سست به تخت نزدیک شدم ، هر لحظه قلبم ضربانش بیشتر میشد ، صورتش سمت پنجره بود ، واسه همین چهرشو خوب نمیتونستم ببینم ،اما بدن ، نحیف و لاغرش حس خوب و به ادم نمیداد ، این خواهر من بود؟؟؟ پس چرا نمیتونستم خوب بشناسمش چطور به این روز افتاده بود رفتم سمت تختش ، چشماش بسته بود ، دست لاغرش رو گرفتم تو دستمو بوسیدم ، حلقه های اشک باعث تاری دیدم شده بود فکرش رو نمیکردم که سارارو هیچوقت تو این وضع ببینم ،

چشماشو با زحمت باز کرد ، ابروهاش ریخته بودو مژه هاش تکو توک ریخته بود ، قلبم بیش از این طاقت دیدن این صحنه رو نداشت ، خواهر من ، عزیز تر از جونم ، سارایی که همیشه سر حالو سرزنده بود الان به این روز افتاده بود ،

امیر: با صدای اروم لب زدم سارا، خواهر گلم ، چشاتو باز کن ، پاشو بخند برام ، ببین منم امیر ، اومدم از اینجا بیرمت ،

دکترت گفت : حالت رو بهبوده ، همین روزاست که میریم خونه پیش بابا، زودتر خوب شو ، بابا دیگه طاقت دوریتو نداره،

دستی به سرش کشیدم ، حلقه اشک رو تو چشماش دیدم ، بغضی که تو گلوم بود رو قورت دادمو گفتم : نمیخوای با داداشت حرف بزنی . سارا لباشو با زبون تر کردوبا ناباوری گفت : تو اینجا چیکار میکنی؟ چطوری پیدام کردی؟؟

## #پارت ۱۰۲

امیر: مهم نیست ، چطور پیدات کردم ، مهم اینه که الان حالت خوبه ، خواهر گلم، سارا! اما من نمیخواستم منو تو این اوضاع ببینی ، دلم نمیخواست نگرانتون کنم ، امیر: هیس ، نمیخواه چیزی بگی، دیوونه ما خانوادتیم ، اینجوری بد تر نگراننت شدیم که ،

اصلا این بحثو تمومش کنیم ، الان حالت چطوره؟؟! بهتری سارا! چهره امیر غمگین شده بودو این بیشتر عذابم میداد ، از قدیم گفتن علاقه خواهر و برادر ، از دوتا خواهر یا برادر خیلی بیشتر واقعا راست میگفتن،

لبمو با زبون تر کردم و گفتم : اره بهترم ،دکتر گفته بهترم میشم . ببخشید اگه بهتون چیزی نگفتم ، به خدا ، نمیخواستم نگرانتون کنم ، تو جام نشستمو ، امیر اومد سمتو منو تو آغوشش گرفت ، سفت تو آغوشش بودم هر دو گریه میکردیم ، این از لرزش شونه های مردونش خوب میفهمیدم ،

امیر : میدونی تا پیدات کنم ، چقدر مردم زنده شدم ،  
باشه بسه دیگه گریه نکن ،

سارا : از خوشحالی گریه میکنم ، میدونی چرا؟؟! چون اینجا خیلی احساس غریبی  
میکردم ، احساس میکردم اتهام هیچکس نیست که بتونه اروم کنه ، درستت اینجا  
خیلی بهم میرس ، حتی مشاور دارنو باهام هر روز حرف میزنن ، اما من اینارو  
نمیخواستم ، در ارزوی یکبار دیگه دیدنتون لحظه شماری میکردم ، میدونی چه  
شبایی که اینجا رو همین تخت ، گریه میکردمو ، به سرنوشت نامعلوم فکر میکردم  
، میدونم تا الان چطور دووم اوردم ، فقط اینو خوب میدونم ، دیدن دوباره تو روح  
تازه ای بهم داده مثل دونده ای که خیلی خسته شدهو نفسش بالا نمیاد اما هنوز با یه  
تلنگر ، به راهش ادامه میده ،

## #پارت ۱۰۳

\* امیر \*

نمیخواستم سارا رو تنها بزارم واسه همین شبو روز پیشش میموندم یه هفته ای  
میشد که اومده بودم ، هرروز پیشش بودم ، وهرروز حالش داشت بهتر میشد ، دکتر  
میگفت: معجزه بوده موندنش ،  
با دکترش که حرف زدم ، از وضعیت بهبودش راضی بوده ، خدارو شکر  
، سرطانش خیلی پیشرفته نبوده ، و میتونستم حداقل تا ۳ هفته دیگه از بیمارستان  
مرخص بشه ،

گوشیمو برداشتمو به بابا زنگ زدم ، هنوز بهشون نگفته بودم که چه اتفاقی واسه  
سارا افتاده اما گفته بودم که پیداش کردم حالشم خوبه ، هر چند خیلی باور نکردن  
، اما حال سارا امروز خیلی بهتر بودو میتونست خودش با ، بابا اینا حرف بزنه ، بعد  
دو بوق گوشيرو برداشت ، صدای شاد بابا تو گوشي پیچید: الو امیر جان !! کی  
برمیگردین؟؟

امیر : بابا به احتمال زیاد سه هفته دیگه برگردیم ، سارا اینا چندتا کار داره تا  
اونارو تموم کنه زود برمیگردیم انشاءالله ،

بابا: الان سارا پیشته پسرم؟؟

امیر: اره چند لحظه صبر کنید الان گوشيرو میدم بهش ،

گوشیرو سمت سارا گرفتمو گفتم باباس میخواد باهات حرف بزنه ، با ذوق گوشیرو از دستم قاپیدو شروع کرد واسه بابا بلبل زبونی ، سارا : الو بابا جونم سلام ، چطوری ، دلم واست یه ذره شده ،

بابا: ای دختره پررو ، اگه دلت تتگ شده بود ، پ چرا رفتی اونجا ، یه خبر به ما ندادی ، زنگم که نمیزدی ، یه احوالی هم از مون نگرفتی ببینی زنده ایم یا مرده اونوقت چطور توقع داری ، من باور کنم دلت واسم تتگ شده اخه دختر گلم سارا: عع بابا یعنی من دارم دروغ میگم؟؟ به خدا نتونستم زنگ بزnm ، حالا پیام ایران واستون مفصل توضیح میدم ،

بابا: باشه دخترم ، دیگه چه خبر؟؟  
سارا: هیچی باباجونم ، خبر اینکه شاید سه هفته دیگه با امیر برگردیم انشالله،

امیر: تا سارا با بابا حرف میزد رفتم براش مواد غذایی و خوراکی گرفتمو برگشتم ، وقتی اومدم دکتر بالا سرش بودو داشت باهانش حرف میزد دکتر هم از حالش که رو به بهبود بود خوشحال بود

#پارت ۱۰۴

\*باران\*

با این سه هفته ای که گذشت ، دوماهی میشد که باردار بودم ، درسته ارتان از وقتی فهمیده داره پدر میشه خیلی بهم میرسه ، هرروز واسم ، از گوشت مرغ تا ادمیزاد واسم فراهم میکرد

اما من از نظر روحی داغون بودم ، همش میرفتم یه گوشه ، واسه خودم تو فکر ، افسرده شده بودم ، و هیچ چیز جز دیدن امیر ، حالمو خوب نمیکرد ، و همینطور خیلی نگران سارا بودم ، نمیدونستم چه بلایی سرش اومده ،

تو فکر بودم که تقه ای به در خورد پشت بندش در باز شدو خدمتکار اومد تو ، ارتان از وقتی خبر حاملگیم رو شنید ، خدمتکار استخدام کرده بودو ۲۴ ساعته ،



مراقبم بود، قرصامو سر وقت برام میآورد و هرروز خودش واسم لقمه میگرفت ، درسته سنش زیاد بود اما چهره دلنشینی داشت، هرروز سعی میکرد سر صحبت رو باهام باز کن، تا از افسردگی درم بیاره ، اما من این چیزا هیچکدومش واسم مهم نبود هیچیش ،

خدمتکار سینی غذا رو گذاشت جلو مو گفت : بخور دخترم جون بگیری، باران:شمسی خانوم نمیخورم جون مادرت گیر نده ، ایندفعه واقعا نمیخورم ، به زور نزاری باز تو دهنم !!

شمسی: ای خانوم جان شما هم که هر روز میگی میخورم ! اینطوری کت نمیشه اخه ، اگه بت فکر خودت نیستی ، حداقل به فکر بچه تو شیکمت باش اخه دخترم اون بچه چه گناهی کرده ، باران: ای بابا شمسی خانوم ولم کن دیگه گفتم نمیخورم یعنی نمیخورم چرا نمیزارید یک دقیقه تنها باشم تا شما میری باز ارتان میاد ، ارتان میره شما میایی ، ای بابا نمیزارید ادم دو دقیقه آرامش داشته باشه ???

شمسی: خانوم ، من اگه چیزی میگم واسه خودتون میگم ، ببخشید اگه با حرفام ناراحتتون کردم ، غذاتونو گذاشتم رو میز حتما میل کنید ،من پایینم ، هر چی خواستین ، کافیه صدام کنین، باران: ببخشید شمسی خانوم ، حالم اصلا دست خودم نیست ، عصبی شدم ، اگه حرفی زدم ناراحت شدی به بزرگیه خودت ببخش ،نمیخواستم ناراحتت کنم .

شمسی: نه دخترم ، ناراحت نشدم ، درکت میکنم ، حالا میتونم برم

باران: لبخند کم جونی زدمو گفتم : برو شمسی خانوم ممنون بازم ببخشید

شمسی که رفت ،چند دقیقه ای تو تنهایی خودم رو کنار امیر تصور کردم ، یعنی الان اونجا چیکار میکنه ??  
ته دلم میگفت : همین روزاست که خبرای خوبی به گوشم میرسه ،

دستی رو شکم کشیدمو خطاب به بچه تو شیکم : ای کاش تو از گوشتو ، خون کسی بودی که عاشقشم نه کسی که ازش متنفرم ،شاید اونطوری وجودت واسم قابل تحمل تر میشد ، به اینکه اینقدری نیست که فهمیدن تو وجودمی ،اما خیلی زود بهت وابسته شدم ، دلم نمیخواد ، ندیده ازم بگیرنت

تو حالو هوای خودم بودم که در باز شدو ارتان اومد تو ، سلام کردو اومد نشست کنارم ،  
من نمیدونم این کار نداشت که یکسره ور دل من مینشست ،

ارتان: پاشو استراحت بسه ، پاشو بریم باهم تو حیاط یکم قدم بزنیم حالو هوات عوض شه ،با اینکه خیلی دلم میخواست ، تو هوای ازاد نفس بکشم ، اما از سر لج و لجبازی باهاتش گفتم که نیام ،  
اونم گفت :باشه پس نمیایی دیگه ???  
باران: نه نیام میخوام تنها باشم .

ارتان: خپله خوب باشه به زور میبرمت ،  
اومد نزدیکمو با یه حرکت منو از رو تخت بلند کردو گرفت تو بغلش ، عطر تلخش ،  
تو بینیم پیچید ، عطرشم مثل خودش تلخ بود ،  
باران: بزارم زمین ، گفتم نیام!!!

ارتان: جات که نرمه با پای خودتم که راه نمیری پس الان میشه بگی چه مرگته که نمیایی ، دقت کردی از وقتی حامله شدی خیلی لوس شدی و همینطور جیغ جیغو ،  
بابا سرم رفت ، یدیقه بی حرکت بشین سر جات دیگه ،

ارتان داشت از پلها میرفت پایینو دقت میکرد تا پاشو جای مناسب بزاره که هر دومیون ولو نشیم ،

رو کردم بهشو گفتم : اصلا مگه من خواستم ، منو بیاری ،که حالا به من میگی ،  
جیغ جیغو خودت پس چی ، اقای مستبد ، زور گو

ارتان: اخ اخ ، ببین باز داری عصبانیمچ میکنیا ، بهتر نیست این هوای خوبو روز خوب رو با این حرفا خراب نکنیم ???

پس حالا اروم بگیر ، تا برسیم ، بزارمت زمین اونوقت از خجالتت در میام ،

اه همیشه زور میگی

بلاخره رسیدیم تو حیاط ، ارتان منو گذاشت زمینو خودش نشست رو صندلی سفید رنگ خوشگلی که من خیلی دوستشون داشتم ، با دست اشاره کرد که بشینم ، خواستم بشینم که انگار یاد چیزی افتادو به استخر پر اب اشاره کردو گفت : میایی باهم بریم شنا کنیم ??

باران: جان ?? شنا کنیم ??? من با تو تا سرکوچه هم نمیام چه برسه باهات پیام شنا کنم بعدم ، من زیاد حالم خوب نیست نمیتونم پیام ،

ارتان: راست میگی حواسم نبود ، خوب پس میخوای بریم بیرون یه دوری بزنینم ، - نه حوصله ندارم .

ارتان ساکت شدو چیزی نگفت

تو سوکوت هر دو به اب استخر خیره شدیم که

#پارت ۱۰۵

زنگ در به صدا در اومد ، پشت بندش ،شمسی خانوم از در ورودی داد زد : اقا یه خانومن میگن با شما کار واجب دارن درو باز کنم ???

ارتان: یعنی کی میتونه باشه??

شمسی خانوم درو بزن ببینم کیه!!

شمسی خانوم بلافاصله رفت تو درو باز کرد ،

در باز شدو یه دختر وارد حیاط شد تا حالو ندیده بودمش ، هر لحظه بهمون نزدیک تر میشدو رنگو روی ارتان عوض میشد و این چرا همچین شد یهو چرا اینقدر سرخ شد؟؟

دختره به دو قدمیون رسید، تازه تونستم کامل چهرشو انالیز کنم ، چهرش به چهره شرقی های اصیل میخورد ، چشمو ابروی مشکی و درشت با بینی سر بالا که و لبهای کوچیک و قلوه ای ، دختر خوشگلی بود اما خیلی ارایش داشت ، که باعث شده بود ، من زیاد ازش خوشم نیاد ،

– سلام

ارتان: تو اینجا چیکار میکنی؟

باران : انگار ارتان دختررو خوب میشناخت ، دختره لبخندی زدکه ردیف دندونای سفیدشو به نمایان گذاشت

– عزیزم ، فک میگردم هنوز ، منتظرم باشی ، که برگردم .

دختره به من اشاره کردو گفت : این کیه؟؟

ارتان: به تو مربوط نیست .

کارتو بگو زور گمشو از خونم بیرون

– ارتان چرا اینطوری باهام حرف میزنی ، ببین منو ، من از اونور به خاطر تو اومدم ،

ارتان: ببین ستاره تو دیگه واسه من مردی ، دیگه نمیخوام ببینمت ، من الاپ زن دارمو نمیخوام حضورت باعث بهم زدن ارامشمون بشه .

باران: پس این ستاره بود ، همون کسی که به ارتان خیانت کرد ، بهش دقیق تر

نگاه کردم تو سکوت خیره شد بهمو گفت :

نمیخواهی که باور کنم این ازدواج از روی عشق بوده چون میدونم هنوز دوسم

داری ، اینو خودتم خوب میدونی ،

ارتان : ببین ، دختره هرزه من الان اندازه پشه واسه تو اهمیت قاعل نیستم ، پس اینقدر خودتو کوچیک نکن بهتره زودتر دمتو بزاری رو کولتو بری همون قبرستونی که بودی .

ستاره با ناراحتی لب زد: نمیتونم برگردم تورو خدا واسه چند لحظه هم که شده به حرفام گوش کن ،

#پارت ۱۰۶

ارتان که دید ستاره پرو تر از این حرفاستو نمیره گفت : باشه بگو اما حرفاتو زدی باید زود بری چون تحمل دیدنتو ندارم ، دیدم جو سنگینه ، خواستم بلند شم که برم بالا ، حوصله حرفاشونو نداشتم .

صندلی رو کشیدم عقب خواستم برم که ارتان دستمو گرفتو گفت : بشین

باران: من میرم بالا شما راحت حرفاتونو بزنیند !!

ارتان: نه ، تو که غریبه نیستی ، بشین همین جا تکونم نخور ،

ستاره شروع کرد به حرف زدن ،

از دلایش واسه ترک ارتان گفت ، از اینکه شوهرش با بیرحمیه تموم ، مالو اموالشو بالا کشیدو پرتش کرد بیرون ، و حالا برگشته تا از دل ارتان در بیاره ، درسته من ارتانو دوست نداشتمو روشم هیچ حساسیتی ، نداشتم ، اما این دختره خیلی لوس بدو حرفاشو اینقدر با ناز میزد که اعصابمو خورد کرده بود ، ابروی هر چی دختری رو برده بود، چطور غرورش اجازه داده بود جلو ارتان خودشو کوچیک کنه ، قیافه ارتان هر لحظه تو هم تر میرفتو مشخص بود عصبی شده ، اما چیزی نمیگفت : خوب میدونستم ، هنوز ستاره رو دوست داره ، و رابطه ما از روی اجباره ، اما ارتان منو هم دوست داشت .

اینو از چشماتش میخوندم ، اما الان که فکر میکنم ، ستاره رو بیشتر دوست داره ،  
یا شاید به خودم دلداری میدادم ، که ستاره رو بیشتر دوست داره ، خوشحال بودم  
از اینکه ستاره برگشته بود ، ای کاش زودتر برمیگشتو من از ارتان حامله نبودم ،

تا میتونستم بدون هیچ مانعی برگردم پیش امیر ،

ارتان با کمی مکث طولانی با خونسردی سیگاری از تو جیش در آوردو اتیش زد  
، پک محکمی ا روی لچ به سیگار زدو تو صورت ستاره فوت کرد ، ستاره به  
روی خودش نیارود ،  
ارتان: با چه رویی دوباره اومدی اینجا هان؟؟ اصلا الان از من چی میخوای؟؟  
دوباره جیبیت خالی شده فیلت یاد هندستون کرده؟؟

ستاره: خودتم خوب میدونی من واسه این چیزا اینجا نیستم ، اومدم ازت معذرت  
خواهی کنم ، و بگم که چقدر از کار قبلانم پشیمونم اومده تا دوباره برگردم پیشت و  
اینبار بهت قول میدم تا اخر عمرم پات باایستم ،

میخوام که دوباره باهم باشیم، مثل قدیم

ارتان: چی زدی تو ، ساقیت خوب نبوده ، میگم من زن دارم چرا نمیفهمی ،

ستاره: منکه خوب میدونم ، به زور عقدش کردز ، اونم مثل تو به کسه دیگه ای  
علاقه منده بزا بره چرا میخوای اینجا زندگیشو تباہ کنی؟؟

ارتان: دیگه پاتو خیلی از گلیمت دراز کردی ، نمیفهمی چی داری میگی؟؟  
حرفات تموم شد منو به خیر و تورو به سلامت هری

ستاره: رفتم سمت بارانو دستشو گرفتم تو دستمو تو چشماتش خیره شدم و گفتم :  
ازت خواهش میکنم یه سوال میپرسم میخواستم راستشو بهم بگی ، میخوام بدونم تو  
هم ارتانو دوست داری ؟ که تا الان پیشش موندی ، به خدا اگه بگی اره دیگه رنگ  
منهم اینجا نمیبینی .

باران: مکث کردم ، به ارومی لب زدم آگه بخوامم نمیتونم ازش جدا شم من ازش  
حاملم و اون الان پدر بچه منه ،

ستاره با ناباوری دستمو ول کردو گفت : تو ، تو ، حامله ای ، از از

اشکاش جلوی چشماشو گرفت دستاشو گذاشت ر صورتشو هق هق گریه کرد ،  
منهم دلم میخواست مثل ستاره یک هفته همینطور بشینم گریه کنم .

ارتان: پاش اینقد ابغوره نگیر ، حوصلتو ندارم چیه فک کردی من منتظرت  
میمونم تا برگردی؟؟

نخیراز این خبرا نیست تو باید تاوان پس میدادد که میلاد همه اینارو سرت در  
اورد پس حالا هم پاشو گمشو برو بیرون تا اون روی سگ منو بالا نیوردی ،

#پارت ۱۰۷

\*ستاره \*

اما من جایی رو اینجا ندارم که برم ،

ارتان: اونش دیگه به من مربوط نیست ، برو تو خیابون بخواب

باران: فرصت رو غنیمت شمردمو بلند طوری که ارتانو ستاره بشنون گفتم :

ستاره جان میتونی همینجا بمونی !!

هم من از تنهایی در میام هم تو بی سرپناه نمیمونی !

ارتان با ابروهای درهم خیره شد بهم

کی اجازه داده این اینجا بمونه؟؟

باران: من ، دلم میخواد یه دوست اینجا داشته باشم حوصلم پوکیده ت این خونه

تو هم که ظهرا نیستی ، اصلا بیاد تو اتاق من بمونه مشکلی نیست .  
اینطوری میتونستم کاری کنم تو دوباره بهم نزدیکشون کنم خوب میدونستم  
هردوشون هنوز عاشق همن اینطوری منم میتونستم به مراد دلم برسم .

ارتان: باشه فقط به خاطر تو میزارم اینجا بمونه و لی جلو چشم من نیایی که اونوقت  
خونت گردن خودته

ستاره تند تند سر تکون داد گفت باشه

ارتان خواست بره داخل که از من یادش اومد .

اومد سمتو دستمو گرفتو گفت: پاشو عزیزم بسه هر چی هوا خوردی ،

باران: نه تازه هوای خوب داره حالم جا میاره بزار یکم دیگه بمونم ، ستاره ایستاده  
بودو با چشمش داشت هردوی مارو قورت میداد ،  
نمیخواستم احساسات ستاره رو جریحه دار کنم پس خیلی خشک جوابشو دادم که  
ناگهان منو از رو صندلی بغل کردو دوباره منو سفت گرفت مثل جواهری که به  
مراقبت نیاز داره ، ستاره هم با پرویی تمام به منو ارتان خیره شده بودو پشت سر  
ما وارد خونه شد،

باران: میشه منو بزاری پایین ، اینجوری ، معذبم  
ارتان: نخیر ، همیشه جات خوبه ، پس ، ساکت باش فکر نکن نفهمیدم قصدت چیه،  
اما کور خوندی ، به مراد دلت نمیرسی ،

#پارت ۱۰۸

\*باران\*

قیافمو مظلوم کردم و گفتم : من قصدی ندارم نکنه دست پیش گرفتی ، پس نیوفتی،

نکنه هنوز دوشش داری ، میخوای اینطوری به من بفهمونی؟؟



ارتان: چرت و پرت نگو ، من دیگه دوسش ندارم ، حتی بهش فکر نمیکنم ، وقتی یه زن خوشگلی مثل تو دارم واسه چی به بقیه نگاه کنم هان کوچولوی من ،

باران: واسه اولین بار ، بود که ارتان باهام اینطوری حرف میزد ، به اطرافم که نگاه کردم ستاره رو دیدم که کمی دور تر از ما ایستاده بودو به حرفامون گوش میداد .

پس بگو چرا ، ارتان اینطوری حرف میزد .

اگه تا چند دقیقه پیش شک داشتم الان یقین داشتم که هنوز عاشقشه هو اون ته ته های قلبش هنوز بهش فکر میکنه.

کور سوی ناامیدی تو دلم روشن شده بود ،  
بالاخره رسیدیم تواتاق منو گذاشت زمینو  
خیلی خونسرد رفت سمت تختو دراز کشید ، انگار سر درد داشت ، اخه همش شقیقه هاشو میمالید ،

نمیخواستم اینجا بمونم ،  
رفتم بیرون از پله ها رفتم پایین تا برم تو اشپزخونه ، تا چیزی بخورم ،  
باران: شمسی خانوم ستاره خانوم رو راهنمایی کردی که تو کدوم اتاق بمونه؟؟

شمسی: بله خانوم رفتن تو اتاق پایین ،  
رفتم سمت ، یخچالو دوتا اب پرتغال پر کردم و رفتم سمت اتاق ستاره ، دوتا تقه به در زدم و رفتم تو ،

ستاره: بیا تو ، اتفاقا میخواستم ، باهات صحبت کنم .

باران: یکی از اب پرتقال هارو گرفتم سمتش ، یکی رو برداشت جرعه جرعه شروع کرد به خوردن

#پارت ۱۰۹

باران: کنجکاو شده بودم ببینم چی میخواد بگه ، خیره بودم به لب هاش تا ببینم چی میخواد بگه ، لیوان ب پرتقالو گاشت رو میزو شروع کرد به حرف زدن ، اهسته طوری که کسی نشنوه اومد نزدیکمو گفت:

ستاره: میدونی منو کی فرستاده اینجا؟؟

– نه کی؟؟

ستاره : امیر منو فرستاده اینجا تا به ارتان نزدیک بشم تا تو بتونی با امیر در ارتباط باشی ، میخوای باهاش حرف بزنی؟؟

باران: چی امیر تورو فرستاده؟؟ جدی میگی؟؟

ستاره : اره بابادروغم چیه؟؟

بهم گفت زنگ بزنم بهش تا بتونه صداتو بشنوه باران کاش جای تو بودم بهت حسودیم میشه دونفر اینقدر دوست دارن ، خیال میکردم ارتان دوست نداره اما نگاهش چیز دیگه ای رو میگه ، چیکار کردی با این دوتا که اینقدر عاشقت شدن؟؟

باران: ، فقط به احساساتشونو ، حرف های قلبشون گوش دادم ، همین البته من نمیخواستم ارتان عاشقم بشه چون امیرو به شدت دوست دارم ، البته اینو بگم ، شاید ارتان بهت بگه دوست نداره ولی من اینو خوب میدونم که هنوزم بهت فکر میکنه ، چون کسی اگه کسیو دوست داشته باشه اینطوری کاری میکنه تا احساساتو برانگیخته کنه تا حسودیت بشه بهش ، تا فرصتو در بیاره باور کن همه اینایی که میگم و دیدم . تازه وقتی تو نبودی نمیدونی چه شبایی رو به خاطرت مست کرده بود. خودشو با سیگار خفه کرد ، حتی یکبار تو مستی منو با تو اشتباه گرفته بود ،

ستاره: به خدا خیلی زودتر از اینا میخواستم برگردم اما روی برگشتن رو نداشتم . نمیدونستم اگه برگردم ، چه برخوردی باهام میکنه ، هر چند که ازش توقع بدتر اینارو داشتم اما من هنوز دوشش دارم درسته یکبار اشتباه کردم اما دیگه نمیخوام اون اتفاق بیافته ، الان اگه انجام همشو مدیونه امیرم

## #پارت ۱۱۰

## \* ارتان \*

به ساعت نگاه کردم ، اوه دیرم شده بود ساعت ۸ بود ، کنارمو نگاه کردم ، باران نبود ، بلند شدم ، رفتم پایین ، رفتم سمت اشپزخونه ، بارانو ستاره کنار هم نشسته بودن میگفتو میخندیدن ، شمسی خانوم داشت واسشون صبحانه آماده میکرد ، با وارد شدنم به اشپزخونه صداشون قطع شد ، رو کردم به ستاره و با اخم بهش گفتم : تو اینجا چیکار میکنی مگه نگفتم جلو چشمم نباش ،

ستاره: اما.. اما باران گفت بیام وگرنه من بهش گفتم که من صبحانه نمیخورم .  
باران: راست میگه من خیلی اصرار کردم بهش ،

ستاره از جاش بلند شد و با قیافه مظلومی زل زد به ارتانو گفت: ببخشید اگه مزاحمتون شدم من میرم تو اتاقم ،

ارتان: یه لحظه دلم واسش سوخت ، درسته هنوز ازش کفری بودم ، اما دلم هم براش میسوخت .

با صدای اروم لب زدم ، نه بمون

ستاره: نه برم بهتره ، مزاحمتون نمیشم .  
ارتان: گفتم بشین میخوام صحبت کنم باهات

ستاره ناچاراً نشست ، و منتظر بود تا ارتان حرفشو بزنه ،

ارتان: شمسی خانوم صبحانه رو بیار خیلی گشمنه ، دیرم شده ،  
شمسی: چشم الان آماده میکنم میارم براتون

ارتان: ببین ستاره اگه میخوای اینجا بمونی باید اینجا کاراتو خودت انجام بدی  
فهمیدی ؟

من نمیخوام اینجا و است مثل جای مفت باشه که بخوریو خوابی !!

ستاره با ناراحتی خیره شد به ارتانو گفت : با چه زبونی ازت معذرت خواهی کنم که منو ببخشی د اخه لامروت منم دل دارم به خدا ،

چرا دیگه منو نمیبینی هان ؟

ستاره از جاش بلند شدو گفت : من برم از اینجا بهتره ، الان وسایلمو جمع میکنم پشت بندش اشکاشو با پشت دست پاک کرد .

لحظه اخر دستشو گرفتو گفتم : نه دیوونه چرا مزاحم باشی ارتان یه حرفی میزنه

تو دلش چیزی نیست بمون عزیزم کجا میخوای بری ،

ستاره : میرم ، هتلی ، مسافر خونه ای ، یه جهنمی میرم دیگه

ارتان : حتما با پور عمت میخوای بری مسافر خونه اره ؟؟

ستاره : اصلا میدونی چیه ؟

میخوام برم تن فروشی کنم تا پول در بیارم ، دیگه طاقت این کینه هو کنایه های تو رو ندارم .

#پارت ۱۱۱

ارتان یهو از جاش بلند شدو سیلی محکمی زد تو صورت ستاره ، صورتش به سمت چپ سوق داده شد ، خوب ضرب دستشو میشناختم ، میدونستم الان جاش میسوزه و دل دل میزنه ،

ستاره: اره بزن دلتو خالی کن کثافت ، کم از اون عوضی کتک خوردم تو هم بزن ، اینقدر بزن تا بمیرم شاید از دست این زندگی نکبتی راحت شم .

ستاره دیوونه شده بودو بلند بلند گریه میکردو خودشو لعنو نفرین میکردو ، محکم میزد تو صورتش ،

ارتان رفت نزدیکشو دستشو گرفت تو دستش ،

ارتان: بس کن دیگه هلاک شدی !!

ستاره : چرا بس کنم ، تو که همینو میخواستی ، میخواستی بد بختیه منو ببینی ،

ببین لذت ببر ، ببین چهقدر بدبخت شدم که دارم التماس می‌کنم منو ببخشو یه سر  
پناه بهم بدی تا توش زمونم .  
ارتان: باشه گفتم بس کن من هیچوقت بدبختیه تورو نخواستم .

ستاره: دروغ می‌گی ، میخواستی حتی شرط می‌بندم الان تو دلت عروسیه ، اینقدر کینه  
ای هستی که نمیتونی ، فراموش کنی ، چیکار کنم میخوای برم از پشت بوم خودمو  
پرت کنم ، جلو چشمت خود کشی کنم تا شاید منو ببخشی هان بگو ، فقط کافیه بگی  
من حاضرم به خدا اگه یه ذره دروغ بگم میتونی امتحانم کنی ؟؟  
ارتان: ستاره خیلی حالش بد بود ، خوب میدونستم از کارش پشیمونه ، اگه به همه  
دروغ بگم ، اما به خودم کت نمیتونستم دروغ بگم هنوز دوسش داشتم ، هنوز هم  
مثل قبلا طاقت دیدن اشکاشو نداشتم

★★★#پارت ۱۱۲★★★

ارتان : با اعصابی داغون از خونه اومدم بیرون ، اعصابم خورد بودو فقط دور  
زدن با ماشین حالمو خوب میکرد ،  
. اهنگی پل کردم

Emad Ahrari  
Adam Bade

هر جوری خواستی من شدم  
حتی گذشتم از خودم  
دنیا مو پات دادم ولی  
نفهمیدم اضافی ام

از احساس زیادی ام  
انگاری که زده شدی  
بستی چشانتو رو منو

واسم آدم بده شدی

دنیا خراب شد رو سرم  
دیدم یکی جام اومده  
آخه گناه من چی بود  
آدم بده، آدم بده

آدم بده، آدم بده  
خوبی بهت نیومده  
ببین سرم چی اومده  
دیوونگیم زبونزده

حالم بده، حال بده  
از قرصای اعصاب رده  
شاهد مرگ خودمم  
خدا خدا خیرت نده

به هر دری زدم که تو  
از این کارات دس بکشی  
بفهمی عاشقت منم  
شاید پاتو پس بکشی

ولی چشات کور شده بود  
گوشاتو هم گرفتو  
اصلا نمی دیدی منو  
رفتی و رفتی، رفتی

تو تنهاییم جون دادمو  
هیشکی به دادم نرسید  
توجوونیم پیر شدمو

رنگ از سر و رومم پرید

آدم بده آدم بده  
 خوبی بهت نیومده  
 ببین سرم چی اومده  
 دیوونگیم زبونزده

حالم بده ،حالم بده  
 از قرصای اعصاب رده  
 شاهد مرگ خودمم  
 خدا خدا خیرت نده

بین دوراهی مونده بودم ، هم بارانو دوست داشتمو نمیخواستم از دستش بدم ، هم ستاره رو ، خوب میدونستم باران تو دستم نیمونه بلافاصله بعد بدنیا اومدن بچه ازم جدا میشه ، و فقط ستاره میموند برام ، از بچگی همیشه همینطور بودم ، همه چیزو باهم میخواستم ، اما به قول باران آگه واقعا عاشق کسی هستی باید برایش فداکاری کنی ، باید رو دلت پا بزاری ، بزاری اون طرف مقابل به خوشی هاش برسه ، حالا که فکر میکردم ، میدیدم من هنوز واقعا عاشق ستاره ام باید تصمیم درستی میگرفتم ، لحظه آخری که اومدم ، احساس خورد شدن ستاره رو درک کردم ، و اینم میدونستم باران هیچوقت عاشق من نمیشه ،

#پارت ۱۱۳

چهار ماه بعد

امیر : تو این چهارماه حال سارا کاملا خوب شده بودو چهارماه پیش از بیمارستانی که تو خارج بود مرخصش کردند ، منتقلش کردن به بیمارستان تهران ، تو این چهارماه ، حالش کاملا خوب شده بودو ، موهاشم در اومده بود ،

\*باران\*

دستی به شکم برامدم کشیدم ، الان که احساس می‌کردم ، واقعا دلم نمیخواست بچه رو دو دستی تقدیم ارتان کنم ، الان ۶ ماهم بودو سونو گرافی هم که رفتم جنسیتش رو گفتن که پسره ، هر ماه که میگذشت ، احساس مادرانم بیشتر میشدو وابسته تر میشدم چطور میخواستم بچه رو بدم به ارتان ،

از وقتی ستاره اومده بود ایران ارتان باهاش بهتر برخورد میکرد انگار ارتانم فهمیده بود که من ،نمیتونم مثل امیر دوشش داشته باشم ، واسه همین دیگه زیاد بهم گیر نمیداد .

ستاره: تو این چهارماه خیلی سعی کردن تا به ارتان نزدیک بشم ، انگار فهمیده بود که دوشش دارم چون ، اونم باهام بهتر برخورد میکرد ،

امارشو داشتم الان تو اتاق کارش بود ، دوتا اب پرتغال گرفتمو رفتم سمت اتاق کارش ، دوتا تکه به در زدم ، و واردشدم ، درو پشت سرم بستم ، با خوشرویی بهم نگاه کردو جواب سلاممو داد

ستاره: خسته نباشی ، میتونم پیام بپشت

ارتان: اره بیا ، چقدر تشنم بود ، خوب شد اب پرتغالو آوردی ،وقت سر خاروندن نداشتم ،

ستاره: نوش جونت ،

اب پرتغالو گرفتم سمتش، از دستم گرفتی ، یه نفس سر کشید ، خودم هم جرعه جرعه شروع کردم به نوشیدن ،

#پارت ۱۱۴

\*ستاره\*

ارتان میخوام یه چیزی بهت بگم میترسم ، باز عصبی شی اما ، باید بگم .  
ارتان: خوب بگو میشنوم



ستاره: ببین باران خیلی گناه داره من چند بار بهتم گفتم ، اما هر بار منو یه جوری بیچوندی ، تنهاست ، بزار حداقل به عشقش برسه ، ببین چقدر روت تاثیر گذاشته ، که الان حتی از قبل خیلی بهتر شده اخلاقت ، گناه داره بزار حداقل واسه یکبارم شده امیرو ببینه ، نمیبینی داره ذره ذره اب میشه؟؟؟

ارتان: نه اون هنوز زن منه ، نمیخوام دست هیچ احدو ناسی بهش برسه ، غیرتم کجا رفته که بزارم بره ، اصلا اینا به کنار ، بابام اگه بفهمه ، که به همین راحتی گذاشتم باران بره بیچارم میکنه ، هنوز همون ادمه با همون اخلاقای خاصش حتی خودش منو وارد این بازی کرد ، من اصلا نفهمیدم کی وارد بازی کنیفش کرده ، اگه بفهمه هرچی دارم رو از من میگیره ، من نمیتونم دوباره از اول و صفر شروع کنم .

ستاره : پس من چی ؟ من نمیخوام اینجا اینطوری زندگی کنم دوماه پیش خودت بهم گفتی که دوسم داری ، چرا همه چیزو واسه خودت میخوای؟؟ یکم به منم فکر کن من طاقت ندارم روزا کنار من باشیو شب ها کنار اون ، من میخوام زودتر زن قانونیت شم ، دیگه نمیتونم صبر کنم .

ارتان از جاش بلند شدو اومد سمتم دستمو گرفت تو دستشو اروم بوسید هجوم خون رو تو رگهام احساس میکردم . هنوز هم مثل قبلا ، کاری میکرد که تحریک بشم ، قبلا شرم میکردمو بهش پا نمیدادم ، اصلا به خاطر همین شرم بود که عاشقم شده بود به قول خودش از دخترای سر سختی مثل من خوشش میومد ، این که زود پا نمیدادن ، اومد نزدیکمو فاصله صورتش هر لحظه بهم نزدیک تر میشد ، ضربان قلبم بالا رفته بود ،

چشمامو بستم و منتظر بودم تا هر لحظه لباسو بزاره رو لبام ، بعد مکث کوتاهی ، لباسو گذاشت رو لبم ، ارتان: خیلی میخوامت توله سگ ستاره: نفس نفس میزدیم ، هر دو باهم ، اروم لب زد من همینطور

دستمو گرفتو از رو صندلی بلندم کرد ، درو بست و قفلش کرد .  
هنوز هم کمی ازش میترسیدم ، نمیدونستم هنوز هم از رابطه خشن خوشش میاد یا نه واسه همین با ترس زل زدم بهشو گفتم : مـ میـ خـوای چیکار کنی ؟؟

ارتان: میخوام بفهمم چقدر دوسم داری حاضری خودتو در اختیارم بزاری؟؟  
ستاره: اره اما راستش میشه بعد عقدمون من الان یکم میترسم ....

ارتان : دیدی تو ادمش نیستی ، دروغ میگی که دوسم داری ، اصلا تو که اون میلاد احمق پلمپتو باز کرده دیگه از چی میترسی؟؟  
ستاره : اره اما هنوز به خاطر رابطه اجباری که باهام داشت میترسم ، تو که نمیدونی چه بلایی سرم آورد ،

ارتان: باهات چیکار کرد ، میخوام برام تعریف کنی ، شاید من اون کارو انجام ندم بعدم چشمکی بهم زدو گفت : خوب نظرت چیه؟؟

ستاره: باشه اما بهت قول نمیدم واست خوشایند باشه ها

#پارت ۱۱۵

\*باران\*

رفتم سمت گوشیه ستاره این چند ماه هر چند وقت یکبار ، میتونستم پنهونی با امیر صحبت کنم ،

بعد دو بوق برداشت صدای شادش تو گوشی پیچید کل وجودم از صدایش پر از ارامش شد ، امیر هنوز نمیدونست که از ارتان حامله ام ، به ستاره هم سپرده بودم که چیزی بهش نگه ،

—سلام عشقم

—سلام به روی ماهت خوشگلم ،

چه خبر چیکار میکنی ؟

باران : هیچی خبر خاصی نیست فقط اینکه ، ستاره داره سعیشو میکنه که به ارتان خودشو نزدیک کنه،

امیر: اره دعا کن فقط کارشو خوب انجام بده باید اطلاعات مهمی تو دستوبالش باشه من مطمئنم ، اگه بتونیم ، ارتانو با این مدارک بندازیم زندان ، خیلی خوب میشه ، اونوقت تو میتونی غیابی طلاق بگیری ، این بهترین راهه

باران: امیر جان ، یه چیزی هست که حتما باید بهت بگم .

امیر :چیه قربونت بشم ،  
باران: قول میدی عصبی نشی  
امیر: اره فدات شم .

باران: من از ارتان حاملم نمیتونم قبل به دنیا اومدن بچه ازش طلاق بگیرم .

امیر: تو چی گفتی ؟؟ حامله ای ؟؟

اه ،لعنتی

باران: امیر خواهش میکنم ، تو بهم قول دادی عصبی نشد

امیر : اخه چطوری اروم باشم لعنت به من کاش زودتر میومدم ، کاش ...  
باران: اینارو ول کن امیر جان ، یه راهی پیدا کن تا منو از این خونه فراری بدی ، من نمیخوام دیگه اینجا باشم ، مرتیکه هنوز من زنشم رفته بالا با ستاره دیرو صدای ماچ و بوسشون کل اتاقو گرفته ، تورو خدا امیر منو از اینجا ببر دیگه نمیتونم دوریتو حتی یکروز تحمل کنم ،

امیر: اخه از دست من کاری بر نیاد که عزیزم ، خودمم کلافه شدم ، دیروز سهمون رو ازهم جدا کردیم ، از این به بعد دیگه نیاد شرکت ،

بهترین راه همون ستارس ، بهش بگو زودتر مدارکو به دست بیار هو بده بهمون تا

بتونیم از طریق این مدارک ارتانو بندازیم زندان ، اونطوری بچتم ....  
 باران: امیر من باید قطع کنم ، فک کنم ارتان اومد ، من رفتم دوباره بهت زنگ  
 میزنم خوب؟؟

#پارت ۱۱۶

دوماه بعد

باران: ستاره ، بیا اینجا کارت دارم ، چی شد مدارک تونستی پیداشون کنی ؟

ستاره : باران خواهش میکنم اینکارو نکن ، من واقعا ارتانو دوست دارم نمیخوام  
 بهش آسیبی برسه

اگه بفهمه دوباره بهش خیانت کردم قطعاً اینبار قبرمو باید بکنم توروخدا من قاطی  
 بازیتون نکنین ، بزارین واسه دومین بار زندگی بهتری داشته باشم ازت خواهش  
 میکنم.

با ران: با ناباوری بهش خیره شدمو گفتم : اما تو به ما قول داده بودی خیلی نامردی  
 ، حالا من بدون این مدارک چطوری هم خودم هم بچمو نجات بدم؟؟  
 من نمیخوام بچم زیر دست ارتان بزرگ شه ،

ارتان: اینجا چه خبره؟؟

منو ستاره هر دو از ترس دستمونو گذاشتیم رو قلبمون ،  
 ارتان به ما نزدیک شدو خیره شد به چشمامونو گفت: باز داری اینجا موش  
 میدوونین ، خودتون بگین اینجا چه خبره وگرنه خودم میفهمم،

ستاره ترسیده بودو هر ان ممکن بود مارو لو بده خودمو وسط انداختمو گفتم :  
 هیچی نیست ، فقط ستاره داشت واسم تعریف میکرد که چه سختیایی کشیده ،  
 شیطون نگاش کردم گفتم : البته منم کم از خوبیایی شما نگفتم.

مثل اینکه حرف اخرم واسش قابل قبول بودو باور کرده بود

ارتان : امید وارم راست باشه ، به نظرم دوستای خوبی واسه هم شدین؟؟  
 همه جیکو پوکتون باهمه ،

باران: نه فقط داشتیم دردو دل میکریم ، همین  
من میخوام برم تو اشپزخونه اب پرتغال بخورم ، شمام میخوایید ???

ارتان: چرا تو درست کنی با این وضعیت ، بزار الان شمسی خانوم میگم براج  
بیاره

باران: نه میخوام خودم بگیرم ، درسته حاملم اما فلج که نیستم یه اب پرتغالو دیگه  
میتونم بگیرم خودم ،  
و همین که میخوام یکم تو حیاط یکم قدم بزنم .  
ارتان : باشه پس بزار منم باهات بیام .  
به ستاره نگاه کردم که با حرص  
خیره شده بود بهمون ، پوست لیشو میجویید ،  
باران: نه خودم میرم میخوام تنها باشم .  
ارتان: باشه پس مواظب خودت باش.  
باران: باشه من رفتم فعلا .

ارتان : بلافاصله بعد رفتن باران ، ستاره شروع کرد به تند تند حرف زدن به  
اجزای صورتش خیره شدم من واقعا میخواستمش ، تنها کسی بود که اوایل بهم پا  
نمیداد ، هر چند الانم پا نمیده ، میگه تا عقد نکنیم نمیتونه تحمل کنه منم به نظرش  
احترام گذاشتم ، نمیخواستم ، احساس کنه هنوز رفتارم مثل قبلانه ،

ستاره: خیلی بیشعوری ، میدونی من لجم میگیره از دستی جلو من باهات اینطوری  
حرف میزنی ، اصلا دیگه دوست ندارم ، چرا هیچ کاری نمیکنی ??  
هان چرا همش میخوای حرصم .....

ارتان : نداشتم ادامه حرفشو بزنه ، سریع چسبوندمش به دیوار ، لبامو با خشونت  
، همیشگی گذاشتم رو لباش

بعد کمی مکث اونم شروع کرد به همراهی کردنم .  
 ارتان: میدونی چقدر دوست دارم که ???  
 ستاره لبشو اویزون کردو با ناخوناش بازی کرد دلم واسش ضعف رفت ،  
 ستاره: میدونم ! منم خیلی دوست دارم

## #پارت ۱۱۷

\*باران\*  
 از صبح که بیدار شده بودم ، حالم خوش نبود ، کمرمو دلم درد میکرد ، از جام بلند شدم.  
 زیر دلم تیر کشید جیغی زدم ، که ارتان از خواب پرید ، یهو بلند شدو نگاهی بهم انداخت ، با تعجب خیره شد بهم و گفت: چیشده چرا به خودت میپیچی؟؟  
 باران : ارتان ، بچه بچه داره میاد ،  
 ارتان یهو از جاش پرید کلافه و با استرس نگاه کرد گفت : چی؟  
 داره میاد اخه الان که وقتش نی !!!!  
 باران: ارتان تورو خدا سوال نکن زنگ بزن اورژانس ، از درد به خودم پیچیدمو صورتتم از درد مجاله شد،

ارتان گوشیشو از تو جیبش در آوردو سریع با عجله شماره گرفت.

ارتان و ستاره ، زیر بغلمو گرفتو منو از پله ها بردن پایین

دردم هر لحظه بیشتر میشد دیگه امونمو بریده بود .

باران: یه لحظه وایستید دیگه نمیتونم ، راه بیام ،

ارتان دستمو ول کردو بایه حرکت از زمین بلندم کرد ، درم هر لحظه بیشترو بیشتر میشد بالاخره اورژانس رسید ، ارتان منو اروم گذاشت رو تخت خودشم سوار شد ، ستاره : ارتان منو بی خبر نذارای ها زنگ میزنم بهت ،

در امبولانس رو بستن ، ارتان دستمو گرفت تو دستشو بوسید ،  
 حتی تو این شرایط هم دلگرم نمیشدم ، نمیخواستم بچه رو ازم بگیره ،  
 باران: با درد زیاد ی که داشتم ، خوب نمیتونستم حرف بزنم دست ارتانو فشار  
 میدادم ، دلم میخواست ، دردمو رو یکی خالی کنم چه کسی بهتر از ارتان ،  
 دستشو فشار دادمو به سختی لب زدم : من نمیخوام بچه رو ازم بگیره ، من بچرو  
 بهت نمیدم .

ارتان: میدونستم گناهه که مادرواز بچه جدا کرد اما منم پدرش بودم بهش گفته بودم  
 اگه میخواد کنار بچش باشه باید پیش من بمونه ،

درسته تصمیم خودخواهی بوده ، اما منم این بچرو میخوام ،

## #پارت ۱۱۸

ارتان: بالاخره رسیدیم بیمارستان  
 باران از درد زیاد بی هوش شده بود ، عصابم خورد شده بود اگه بلایی سرش  
 میومد چی من تا اخر عمرم نمیتونستم خودمو ببخشم .

باران رو با تخت متحرک بردن سمت اتاق عمل ،  
 نداشتن من بیش از این جل تر برم پرستا اومدو گفت که باید بیرون بیرونم  
 کلافه بودم دستی تو موهام کشیدم ، از تو جیبم سیگاری بیرون کشیدمو اتیش زدم ،  
 گوشیم تو جیبم لرزید ،

گوشیمو برداشتم ستاره بود ،  
 الو جانم

ستاره: الو ارتان ، چیشد ، حالش خوبه ؟

– اره بردنش تو اتاق عمل ؟

ستاره: ارتان زنگ بزن به امیر اونم باید اونجا باشه شاید بتونه ارومش کنه .  
 خودت خوب میدونی وقتی به هوش بیاد حتما سراغ بچشو میگیره ، گناه داره به

خاطر من !

زنگ بزن بگو بیاد ، تنها نمونه بهتره من واسه فردا بلیط گرفتم ،

ارتان: با اینکه خوب میدونستم امیر حاضر نیست به تلفنم جواب بده اما خوب ستاره  
راست میگفت باران نباید تو این شرایط تنها میموند ،

وقتی چشماتشو باز کنهو بفهمه بدون اینکه بچشو دیده من بردمشو ازش خیلی دورم  
حتما بیشتر از اینها ازم متتفر میشه ، اما من که خوب میدونستم ، اون هیچوقت  
دلش با من یکی نمیشه

ارتان: باشه به خاطر تو زنگ میزنم بهش

ستاره خوشحال شدو گفت: حالا کدوم بیمارستان هستی منم میخوام بیام ،

ارتان: نه تو اینجا نباشی بهتره من بچرو میارم خونه ، وسایلو فقط آماده کن که زیاد  
وقت نداریم ،

از ستاره خداحافظی کردم و گوشترو قطع کردم ، دوتا پک محکم به سیگارم زدمو ،  
انداختمش زیر پامو لهش کردم ،

تردید داشتم که به امیر زنگ بزنم یا نه خوب میدونستم امی هنوز بارانو دوست  
داره ، چند وقت پیش که رفته بودم شرکت باهم بحث کردیم سر همین قضیه !!

بهش نگفته بودم که باران حاملس

خوب میدونستم واسه یه مرد که عاشقه چقدر سخته بفهمه عشقتش از یه نفر دیگه  
حاملس .

امیر هنوز رفیقم بود ، در حقش نامردی کرده بودم پس الان حقش بود که بدونه  
عشقتش تو بیمارستانه

با لرزو استرس شمارشو گرفتم ،

جواب نداد دوباره گرفتم بازم جواب نداد ، ریجکت میکرد ،

رفتم از باجه تلفن عمومی شمارشو گرفتم .

بعد دوبوق برداشت .

امیر: بله بفرمایید ??

ارتان: منم امیر خواهش میکنم یه لحظه به حرفم گوش کن ، قطع نکن .



امیر: چیه بگو میشنوم؟؟

ارتان: امیر باید بیایی بیمارستان حال باران اصلا خوب نیست ، اون حامله بوده و الان بچه داره به دنیا میاد میخوام اینجا پیشش باشی من بچمو بگیرم با ستاره از کشور خارج میشم به خودم قول دادم ، از باران معذرت خواهی کنم ، به خاطر رفتاری که باهش داشتم بیا بیمارستان ، باید باهات حرف بزنم .

امیر: باشه کدوم بیمارستان پیام؟؟؟

ارتان: ادرس بیمارستان رو دادم .

#پارت ۱۱۹

امیر: اصلا نفهمیدم چطور خودمو به بیمارستان رسوندم.

از در ورودی وارد شدم ارتان رو صندلی نشسته بودو سرشو بین دو دستش گرفته بود کلافه به نظر میرسید حالش اصلا واسم مهم نبود ، فقط میخواستم ببینم حال باران خوبه یا نه ، رفتم سمتش  
امیر: کجاست ، حالش خوبه؟؟

ارتان : بیا بشین ، نیم ساعته بردنش تو اتاق عمل اما هنوز نیاوردنش ،

امیر: یقه ارتانو گرفتم تو دستمو با چشمای به خون نشسته زل زدم بهشو گفتم : وای به حالت اگه بلایی سرش بیاد هم تو رو اتیش میزنم هم اون تولتو ، فهمیدی کثافت .

ارتان: حوصله بحث نداشتم ، واسه اولین بار بود ، یک نفرو درک میکردم به ارومی دستشو از رو لباسم کشیدمو گفتم: حالش خوب میشه من مطمئنم ، اگه تورو ببینه بهترم میشه .

امیر: خواستم حرفی بزنم که در اتاق عمل باز شدو دکتر اومد بیرون ، هردو رفتیم سمت دکتر ،

امیر: آقای دکتر حالش چطوره ؟

دکتر : کدوم شوهرشید

ارتان : من!

دکتر حال بچه خوبه اما مادر باید تحت مراقبت باشه

منو امیر هردو وا رفتیم ،

اقای دکتر یعنی حالش خیلی بده؟

دکتر: نه خیلی بد نیست فقط حین عمل یکبار فشارش خیلی اومد پایین واسه همین

میگم باید تحت مراقبت باشه ،

امیر: یعنی حالش خوبه ! چیزیش نیست ؟

دکتر : نه اقا نگران نباش انشالله تا دوسه روز تحت مراقبت هستن بعدش میتونید

مرخصش کنید!

ارتان: ممنون دکتر ،

دکتر : خواهش میکنم پسر م انجام وظیفه بود .

#پارت ۱۲۰

ارتان: بالاخره باران رو از اتاق آوردن بیرون و بردنش تو بخش بستری ، رفتم

سمتشو دستشو گرفتم .

امیر با چشم غره بدی خیره شده بود بهم ، واسم مهم نبود ، میخواستم واسه آخرین بار باهاش خداحافظی کنم ، به صورت سفیدش خیره شدم با اینکه چشمش بسته بود ، اما بیخیال نشدم ، شروع کردم به حرف زدن باهاش

باران خانوم ببخش بلاهایی که سرت اوردم ، به قول خودت میخوام فداکاری کنم واست میخوام از قفس زندانی که واست ساخته بودم رهاش کنم ، دلم نمیخواد هیچوقت دیگه ناراحتیتو ببینم ، ببخش که بی خبر ازت بچرو میبرم چون آگه ببینیش دیگه دل کندن ازش واست سخت میشه ، اشک سمجی از روی گونم چکید سریع پاکش کردم و ادامه دادم ، ازت ممنون به خاطر اینکه روم تاثیر گذاشتی ، تا اخلاق گذشتمو کنار بزارم ، تا بشم یه ادم دیگه ،

دستی رو موهاش کشیدمو گفتم : اگه بدونی به خاطر کوتاه کردن موهاش خودم  
چقدر زجر کشیدم .  
واسه اینم ازت معذرت میخوام .

موهاشو نگه داشتم ، میخوام ازت یه یادگاری نگه دارم ،

پیشونیشو بوسیدم که از چشم امیر دور نموند ،  
اما واسم مهم نبود لحظه اخر رفتم سمت امیرو دستمو گذاشتم رو شونش ،

ارتان: خداحافظ رفیق ، ببخش اگه اذیت شدی ، من دیگه اون ادم قبل نیستم ، قدر  
باران رو بدون ، اون بود که کاری کرد من گذشتمو فراموش کنم و این باران بود  
که منو به ستاره رسوند ،

وقتی بیدار شد بهش بگو که بخاطر بلاهایی که سرش اوردم چقدر ازش خجالت  
میکشمو شرمندم

امیر: باشه اگه حرفاتو زدی برو دیگه ،

فقط یه چیزی میخوام غیابی بارانو طلاق بدی نمیخوام دوباره ببینتت و داغ دلش  
تازه بشه

ارتان: باشه رفیق هر چی تو بخوای ، خداحافظ

امیر : یک ساعتی میشد که ارتان رفته بود تو اتاق باران نشسته بودمو منتظر  
بودم تا چشمای خوشگلشو باز کنه ، تو فکر بودم که چشماشو باز کرد .  
تا چشمش بهم افتاد دستشو آورد نزدیک صورتمو گفتم : امیرم واقعا خودتی ، یا  
بازم دارم خواب میبینم !!

امیر: دستشو گرفتم تو دستمو بوسه ای روی دستش زدم .  
امیر: لبخند کم جونی زدم نه خودمم عزیزم

باران : انگار تازه متوجه موقعیت شده بود چشماش از ترس گرد شدو گفتم : امیر  
بچم کو ؟

امیر: چیزی نداشتم بگم ! چی میگفتم ، میگفتم ارتان بچرو برده ؟

باران: امیر با توام میگم بچم کو؟ تورو خدا نگو که بردتتش! من هنوز ندیدمش ، بگو بیارتتش یقشو گرفتم تو دستمو ، با اشکایی که حالا قادر به کنترلشون نداشتی گفتم: امیر با توام چرا حرف نمیزنی؟

امیر: خانومم اروم باش ارتان رفته ،  
باران: رفته که رفته به درک بچم چی؟  
امیر: اونم اونم برده!!

باران: امیر من بچمو میخوام! من هر جور شده پیداش میکنم بهت قول میدم نمیزارم زیر دست اون عوضی بزرگ شه خودم زیر دست عموی عوضیم بزرگ شدم بسه نمیخوام بچم ، پیش اون باشه ، من میخوام پیداش کنم ، بهم قول میدی باهم پیداش کنیم؟؟؟

امیر: اروم باش عزیزم اره حتما تو فقط خوب شو ، خودم بهت قول میدم اصلا باهم بگردیم پیداش کنیم .

باران: با حرفی که امیر زد دلم اروم گرفتم دوباره تو جام کامل دراز کشیدمو به سرنوشت نامعلوم بچم فکر کردم .

★ پایان فصل اول ★  
تاریخ اتمام ۲۶/۸/۹۷

میتونید ادامه رمان رو (فصل دوم) در کانال بخونید

[@rahemroman](https://www.instagram.com/rahemroman)